

وقتی که می‌دیدم با کفتک‌های جالبش آدم‌ها را تحت تأثیر قرار داده است، دنیا در پیش چشمم سیاه می‌شد، از همیشه چیزی برای گفتن داشت، من هرگز نداشتم و همیشه خود را ناتوان و مطرود حس می‌کردم.

اعتراف درن‌خوان برایم درناک بود. دلم می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند، زیرا نمی‌خواستم بشنوم که چقدر به من شباهت داشت. به نظرم از واقعا بی‌نظیر بود، مطمئناً از احساس من خبر داشت. خندید به پشتم زد و ادامه داد:

— نکته مهمی که سعی می‌کنم با داستان حسادت‌م برایت روشن کنم، این است که وضعیت پیوندگاه‌چگونگی رفتار و احساس ما را تعیین می‌کند. اشباه بزرگت من این بود که آن موقع نتوانستم این اصل را بفهمم، خام بودم، درست مثل تو با خود بزرگت‌بینی زندگی می‌کردم. زیرا پیوندگاه‌م در آنجا مکان داشت. می‌دانی، من هنوز نیاموخته‌ام که برای جایابی پیوندگاه، عادات جدیدی لازم است. باید اراده پیوندگاه را به حرکت درآورد. وقتی که آن نقطه حرکت کرد، گویی تازه کشف کرده بودم که تنها راه سرورکار داشتن با سالکان بی‌همتایی چون حامیم نداشتن خود— بزرگت‌بینی است. به طوری که شخص بتواند آنها را بی‌غرضانه ستایش کند.

گفت که دو نوع شناخت وجود دارد. یکی از آنها تنها مکالمات پر جنب و جوش، فوران شدید احساسات است و دیگر هیچ. دیگری محصول جایابی پیوندگاه است. با فوران احساسات توأم نمی‌شود. بلکه با عمل پیوسته است. شناخت‌های احساسی سالها پس از آنکه سالک وضعیت جدید پیوندگاهش را مورد استفاده قرار داد، پایدار می‌شود. دون‌خوان ادامه داد:

— ناول خولیان همه ما را به طور خستگی‌ناپذیری به چنین جایابی‌هایی هدایت کرد. موفق شده‌کاری و مشارکت کامل همه ما را در نمایش‌هایی که واقعی‌تر از زندگی‌ش بود جلب کند. برای مثال در نمایش مرد جوان و همسرش و اسیر کفنده آنان دقت و مشارکت مرا جلب کرد. داستان پیرمردی که جوان بود به نظرم خیلی منسجم آمد. مرد غول‌آسا را با چشمان خود دیده بودم و این بدان معنی بود که مرد جوان همبستگی زوال‌ناپذیر مرا به دست آورده بود.

دون‌خوان گفت که ناول خولیان يك جادوگر، ساحری بود که

می‌توانست از نیروی «آزاده» آنچنان استفاده کند که برای انسانی معمولی درک‌ناپذیر باشد. نمایشهایش متشکل از شخصیت‌های جادویی بود که توسط نیروی قصه احضار شده بودند. درست مثل موجودات غیر ارگانیك که تکلی انسان عجیب و غریبی را به خود می‌گرفتند. دون‌خوان ادامه داد:

— اقتدار ناوال خولیان چنان بی‌عیب و نقص بود که می‌توانست پیوندگاه همه را وادار به جابجایی نماید و فیوضاتی را همسو کند که او را به مشاهده آنچه ناوال خولیان می‌خواست، وادارد. مثلاً از می‌توانست به نسبت سن و سالش پیر یا جوان به نظر برسد و این بستگی به هدف مورد نظرش داشت. تمام کسانی که ناوال خولیان را می‌شناختند، می‌گفتند که سن او متغیر است. در طول سی و دو سالی که او را می‌شناختم، گاهی اوقات پیرتر از من و سال فعلی تو نبود. گاهی اوقات نیز چنان پیر و فرتوت بود که حتی نمی‌توانست راه برود.

دون‌خوان گفت که تحت راهنمایی حامیش، پیوندگاه او به طسور نامحسوس و در عین حال به طور کامل جابجا شده است. مثلاً روزی خود بخود متوجه شده بود که ترسی تمام وجودش را فراگرفته است که از یک سو برایش هیچ مفهومی نداشت و از دیگر سو پرمعناترین چیز دنیا بود. گفت:

— می‌ترسیدم که در اثر حماقت، فرصت آزاد شدن را از دست بدهم و زندگی پدرم را تکرار کنم.

توجه داشته باش که زندگی پدرم خالی از اشکال بود. زندگی و سرگشز بهتر یا بدتر از دیگران نبود. نکته مهم این بود که پیوندگاهم حرکت کرد و من روزی دریافتم که زندگی و مرگ پدرم هیچ ارزشی نداشته است. نه برای خودش و نه برای دیگران.

حامیم به من گفت که زندگی و مرگ پدر و مادرم، تنها به خاطر به وجود آوردن من بوده است و والدین آنها نیز همین کار را برای آنها انجام داده‌اند. گفت که سالکان در این مورد تفاوت دارند. پیوندگاهشان را به اندازه کافی جابجا می‌کنند تا بهای گزافی را که برای زندگی‌شان پرداخته شده است، دریابند. این جابجایی به آنان احترام و تعسین آمیخته به ترسی را می‌دهد که والدینشان هرگز به‌طور عام برای زندگی خود و یا به‌طور خاص برای زنده بودنشان حس نگردند.

درون‌خوان گفت که ناوال خولیان نه تنها موفق شد کارآموزانش را هدایت کند تا پیوندتاهشان را جابجا کنند، بلکه خود نیز ضمن این کار لذت فراوانی می‌برد. درن‌ختارو ادامه داد:

— بی‌تردید با من هم خیلی سرگرم می‌شد. سالها بعد، وقتی که بینندگان گروه‌هم شروع به آمدن کردند، من نیز با بی‌صبری منتظر موقعیتهای مضحکی بودم که او در مورد هر یک از آنان به وجود می‌آورد و از آن بهره‌برداری می‌کرد.

وقتی که ناوال خولیان دنیا را ترک کرد، شادی نیز با او رفت و هرگز بازنگشت. گاهی اوقات خنارو ما را شاد می‌کند ولی هیچ‌کس نمی‌تواند جای ناوال خولیان را بگیرد. نمایشات او همیشه واقعی‌تر از زندگی بود. به تو اطمینان می‌دهم که ما تا قبل از آنکه ببینیم ناوال خولیان چه می‌کند، معنی لذت و خوشی را نمی‌دانستیم ولی بعضی از این نمایشها نتیجه معکوسی برایش به بار می‌آورد.

درون‌خوان از روی نیعمت محبوبش برخاست. به سوی من برگشت. چشمانش براق و آرام بود. گفت:

— اگر آنقدر احمق باشی که در وظایفات شکست بخوری، دست‌کم باید به اندازه کافی انرژی داشته باشی تا پیوندگاهت را به حرکت واداری و بتوانی خودت را به این نیعمت برسانی. لحظه‌ای آزاد از فکر و آرزو در اینجا بنشین. من نیز سعی خواهم کرد هر جا که باشم خود را به تو برسانم و تو را به همراه ببرم. قول می‌دهم که تمام سعی خود را بکنم. بعد شلیک خنده‌اش بلند شد. گویی فعوای کلام مضحکتر از آن بود که بتوان باور کرد. در حالی که هنوز می‌خندید گفت:

— این حرفها را باید تنگ غروب بر زبان آورد و نه در صبحگاه. صبحگاه انسان را خوش‌بین می‌کند و چنین کلماتی معنایشان را از دست می‌دهند.

## نیروی محرکه زمین

دون‌خوان به بن گفت:

— بیا در جاده آخاگا قدم بزنیم، خنارو در طول راه منتظر ماست، پیشینه‌های غافلگیرم کرد، تمام روز انتظار می‌کشیدم که به توضیحاتش ادامه دهد. خانه را ترک کردیم و در سکوت قدم‌زنان از شهر گذشتیم و به بزرگراه خاکی رسیدیم، مدت مسیری در کمال آرامش قدم زدیم، ناگهان دون‌خوان شروع به صحبت کرد.

— مرتب برایت از دستاوردهای بزرگت بینندگان کهن حرف می‌زنم، همان‌طور که آنها دریافته‌اند موجودات ارگانیک، تنها شکل حیات در روی زمین نیستند، همان‌گونه نیز کشف کردند که زمین خود موجود زنده‌ای است.

قبل از ادامه حرفهایش لحظه‌ای مکث کرد، لبخندی به من زد، گویی از من می‌خواست که نظری ابراز کنم، چیزی برای گفتن نیافتم، ادامه داد:

— بینندگان کهن «دیدند» که زمین پیله‌ای دارد. «دیدند» که زمین توسط يك گوی احاطه شده، توسط پیلۀ درخشانی که فیوضات عقاب را محبوس کرده است. زمین موجود زنده فول‌پیکری است و تابع همان نیروهایی است که ما هستیم.

توضیح داد که بینندگان کهن بلافاصله پس از این کشف به استفاده عملی از این دانش علاقه‌مند شدند. نتیجه‌ی علاقه آنها این بود که دقیقترین مقولات ساحری به زمین مربوط است. آنان زمین را منبع اصلی هر چه که هستیم می‌دانستند.

دون‌خوان مجدداً تأکید کرد که بینندگان کهن از این لحاظ اشتباه نکرده بودند. زیرا زمین پرستی منبع اصلی ماست.

دیگر چیزی نگفت تا حدود يك کیلومتر آن طرفتر به‌خنارو برخوردیم. روی تخته سنگی در کنار جاده نشسته و منتظر ما بود.

با گرمی بسیار به‌من سلام کرد و گفت که باید تا قلۀ این کوهستانهای کوچک ناهموار پوشیده از گیاهان بالا رویم. دون‌خوان به من گفت:

— هر سه می‌خواهیم روی صخره بنشینیم و هنگامی که نور خورشید به کوهستانهای مشرق می‌تابد، به آن بنگریم. وقتی که خورشید در پس قله‌های مغرب افول کند، شاید زمین بگذارد که همسویی را «بینی».

هنگامی که به قلۀ یکی از این کوه‌ها رسیدیم، همان‌گونه که دون‌خوان گفته بود نشستیم و پشتمان را به صخره تکیه دادیم. دون‌خوان مرا بین خودشان نشانید.

از او پرسیدم که چه برنامه‌ای دارد. حرفهای مرموز و سکوت‌های طولانی او را به فال بد گرفتم. بشدت احساس نگرانی کردم.

به من پاسخی نداد. به حرف زدن ادامه داد. گویی که اصلاً صحبتی نکرده بودم. گفت:

— هنگامی که بینندگان کهن کشف کردند که ادراک و مشاهده همان همسویی است، تصادفاً به شناخت عظیمی دست یافتند. متأسفانه دوباره گمراهی آنان مانع از آن شد که بفهمند به چه فضیلت بزرگی نایل آمده‌اند.

به رشته کوه‌هایی اشاره کرد که در مشرق درۀ کوچکی که شهر در آنجا قرار داشت به چشم می‌خورد. سپس گفت:

— در این کوهستانها به اندازه کافی درخشش وجود دارد که به پیوندگاہت تکانی دهد. درست قبل از آنکه خورشید در پس قله‌های مغرب غروب کند، چند لحظه فرصت داری تا همه درخششی را که به آن نیازمندی به دست آوری. کلید جادویی که درهای زمین را می‌گشاید از سکوت درونی و هر شیء درخشان دیگری ساخته شده است.

— دون‌خوان دقیقاً باید چه کنم؟

هر دو مرا برانداز کردند. به نظر می‌رسید که در چشمانشان آمیزه‌ای از کنجکاوی و انزجار به چشم می‌خورد. دون‌خوان گفت:

— فقط گفتگوی درونیت را متوقف کن!

بشدت دچار نگرانی و دوولگی شدم. به خود اعتماد نداشتم که بتوانم به‌طور ارادی دست به چنین کاری زدم. پس از آنکه لحظه‌ای را در ناامیدی رنج‌آور گذراندم، خود را قانع کردم که فقط به استراحت بپردازم. به اطراف نگریدم. متوجه شدم که به اندازه کافی بالا رفته‌ایم تا بتوانیم دره باریک دراز را در آن پایین ببینیم. سایه بعد از ظهر بیش از نیمی از دره را پوشانده بود. در سوی دیگر دره، خورشید هنوز بر دامنه رشته کوه‌های مشرق می‌تابید. کوهستانهای فرسوده در زیر تابش خورشید، احرامی رنگ به نظر می‌آمدند، حال آنکه قله‌های آبی‌رنگ دور دست به رنگ ارغوانی درآمده بودند. دون‌خوان به نجوا گفت:

— حتماً متوجه شده‌ای که قبلاً نیز چنین کاری کرده‌ای، نشده‌ای؟ به او گفتم که متوجه هیچ چیزی نشده‌ام، با تأکید گفتم:

— در فرصتهای دیگری اینجا نشسته‌ایم. اما آنها به حساب نمی‌آیند، زیرا این فرصتی است که اهمیت دارد.

امروز به کمک خارو کلید دستیابی به هر چیز را خواهی یافت. هنوز قادر به استفاده از آن نیستی، ولی می‌دانی آن چیست و کجاست. بینندگان بهای سنگینی برای دانستن آن می‌پردازند، تو خودت در طی این سالها بدهی‌هایت را پرداخته‌ای.

توضیح داد که آنچه او کلید دستیابی به هر چیز می‌نامند، شناخت دست اولی است مبنی بر اینکه زمین موجودی حساس است و به عنوان چنین موجودی می‌تواند به سالکان نیروی محرکه شدیدی بدهد. این،

نیروی جنبشی است که در لحظه همسویی فیوضات درون پیله سالک یا فیوضات سناسپش در درون پیله زمین، از آگاهی زمین فرستاده می‌شود. از آنجا که زمین و انسان دو موجود حساس هستند، فیوضاتشان بر هم منطبق می‌گردد یا دقیقتر بگوییم زمین حاوی همه فیوضاتی است که در انسان وجود دارد و حاوی تمام فیوضاتی است که در تمام موجودات حساس، چه ارگانیك و چه غیر ارگانیك وجود دارد. وقتی که لحظه همسویی فرارسد، موجودات حساس از این همسویی به‌طور محدود استفاده و دنیای خود را درك و مشاهده می‌کنند. سالکان می‌توانند چون هرکس دیگری از این همسویی برای مشاهده و درك، و یا از آن به‌عنوان نیروی محرکه‌ای استفاده کنند که به آنها اجازه ورود به دنیاهای تصورناپذیری را می‌دهد. ادامه داد:

— بدت‌هاست منتظرم که تو، تنها سؤال معنی‌داری را که می‌توانی مطرح کنی بپرسی، ولی هیچ‌گاه نمی‌پرسی. در عوض به این سؤال چسبیده‌ای که آیا راز تمام چیزها در درون ماست. به هر حال به اندازه کافی به آن نزدیک شده‌ای.

ناشناخته واقعاً در درون پیله انسان و در فیوضاتی که آگاهی به آنها دست نیافته است، نیست و با وجود این، به نوعی در آنجاست. این نکته‌ای است که نفهیده‌ای. وقتی که به تو گفتم می‌توانیم هفت دنیا را در کنار دنیایی که می‌شناسیم قرار دهیم. این کار را چون مسئله‌ای درونی دریافتی، زیرا تمایل تو کاملاً اعتقاد به این مطلب است که تمام کارهایی را که یا ما انجام می‌دهی، تصورات محض است. به همین علت هرگز نپرسیدی که ناشناخته واقعاً در کجاست. سالهاست که به دور خود گشته‌ام و با انگشت به تمام چیزهای اطرافمان اشاره کرده‌ام و گشته‌ام که ناشناخته آنجاست. ولی هرگز ارتباطی برقرار نکردی.

خنارو خنده را سر داد. بعد به سرفه افتاد و از جای برخاست و به دون‌خوان گفت:

— هنوز هم ارتباطی برقرار نکرده است.

اقرار کردم که اگر باید ارتباطی برقرار شود، موفق به برقراری آن نشده‌ام.

دون‌خوان پیاپی تکرار می‌کرد که بخشی از فیوضات درون پیله انسان مختص آگاهی هستند و آن آگاهی بخشی از فیوضات را با بخش

مشابهی از فیوضات آزاد مطابق می‌کند. به آنها فیوضات آزاد می‌گویند. زیرا فراوانند. و وقتی که می‌گویند ناشناختنی خارج از پیله بشر است. یعنی ناشناختنی درون پیله زمین است. یا این حال ناشناخته نیز در درون پیله زمین قرار دارد و ناشناخته درون پیله انسان فیوضاتی است که آگاهی به آن دست نیافته است. وقتی که تابش آگاهی به آنها برخورد می‌کند. فعال می‌شوند و می‌توانند با فیوضات آزاد مشابه خود همو گردند. وقتی این حادثه روی می‌دهد، ناشناخته مشاهده و درک و به‌شناخته بدل می‌شود. گفتیم:

— من خیلی کورن هستم. تو باید این مطالب را کم‌کم با من در میان گذاری.

دون‌خوان پاسخ داد:

— خنارو موظف به انجام دادن این کار است.

خنارو برخاست و شروع به خراش اقتدار کرد که قبلاً نیز وقتی که در مزرعه ذرت نزدیک خانه‌اش به دور تخته سنگ صاف و عظیمی می‌گشت و دون‌خوان با شیفتگی به او می‌نگریست نیز این کار را انجام داده بود. این بار دون‌خوان نجواکنان در گوشم گفت که باید سعی کنم تا صدای حرکات خنارو را بشنوم. خصوصاً صدای حرکت زانهایش را به هنگامی که با هر گام آن را تا سینه‌اش بالای می‌آورد.

با چشم حرکات خنارو را دنبال کردم. چند لحظه بعد احصای کردم که بخشی از وجودم در دام پاهای خنارو افتاده است. حرکت زان‌ها مرا رها نمی‌کرد. حس کردم که گویی با او گام برمی‌دارم. حتی از نفس افتاده بودم. سپس متوجه شدم که واقعاً او را دنبال می‌کنم. در واقع پشت سرش راه می‌رفتم و از محلی که نشسته بودیم دور شده بودم.

دون‌خوان را نمی‌دیدم. تنها خنارو در مقابلم با همان شیوه عجیب راه می‌رفت. ساعتها راه رفتیم. خستگیم چنان شدید بود که سرم بسختی درد گرفت و ناگهان حالم بد شد. خنارو ایستاد و به کنارم آمد. درخشش شدیدی در اطرافمان بود و نور بر چهره خنارو منعکس می‌شد. چشمانش می‌درخشیدند.

صدایی در گوشم فرمان داد:

— به خنارو نگاه نکن! به اطراف بنگر!



اطاعت کردم. فکر کردم در جهنم هستم! تکان ناشی از دیدن اطراف چنان شدید بود که از فرط وحشت فریادی برآوردم. ولی صدایی از من در نیامد. در اطرافم زنده‌ترین تصویر از توصیفات جهنم بود که در طول تربیت کاتولیکی خود با آن آشنایی داشتیم. جهان سرخ رنگی را می‌دیدم، تاغ و خفغان‌آور، تیره و مشبك، بدون آسمان، نوری نداشت اما بازتاب موزیانه نوری سرخ رنگت با سرعت بسیار، پیوسته به دور ما می‌گشت. خنارو دوباره شروع به راه رفتن کرد و چیزی مرا پا او کشید. نیرویی که مرا وادار می‌کرد تا خنارو را دنبال کنم، همچنین مانع می‌شد که به اطراف بنگرم. آگاهی من به حرکات خنارو متصل بود. خنارو را دیدم که بر زمین افتاده، گویی بشدت خسته بود. درست در لحظه‌ای که پا زمین تماس حاصل کرد و برای امتراحت دراز شد، چیزی در من رها گشت: دوباره می‌توانستم به اطراف بنگرم. دون‌خوان با نگاهی پرسشگر به من چشم دوخته بود. در مقابلش ایستاده بودم. درست همان جایی بودیم که قبلا تشسته بودیم. بر روی برآمدگی صخره عریضی در قلعه کوهی کوچک. خنارو نفس نفس می‌زد و خرخر می‌کرد، من نیز همین کار را می‌کردم. خیس عرق بودم. عرق از موهایم می‌چکید. لباسم خیس بود، گویی در رودخانه افتاده بودم. با حالت جدی و نگرانی بسیار فریاد زدم:

— خدای من چه خبر است!

فریادم چنان احمقانه بود که دون‌خوان و خنارو به خنده افتادند. خنارو گفت:

— سعی می‌کنیم تا همسویی را به تو بفهمانیم.

دون‌خوان آرامی کمک کرد تا نشستم. کنارم نشست و پرسید:

— به خاطر می‌آوری چه اتفاقی افتاد؟

گفتم که به یاد می‌آورم. اصرار کرد تا برایش تعریف کنم که دقیقا چه دیده‌ام. تقاضای او با حرفهای قبلیش تناقض داشت، زیرا تنها ارزش تجربیات من در حرکت پیوندگام بود و نه در محتوای آنچه که دیده بودم.

توضیح داد که خنارو بارها به همین طریق کوشش کرده است تا به من کمک کند، اما هیچ‌گاه موفق نشده‌ام چیزی را به یاد آورم. گفت

که این بار نیز خنارو پیوندگام را مثل گذشته هدایت کرده است تا جهانی را از نوار عظیم فیوضات دیگری بسازد.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. گیج بودم. ترسیده بودم و با این حال آنگاهیم شدیدتر از همیشه بود. فکر می‌کردم که سرانجام فهمیده‌ام همسویی چیست. بدون آنکه بدانم، چیزی را در درونم بیدار کرده بودم که مرا مطمئن می‌ساخت به حقیقتی شگرف پی برده‌ام.  
دون‌خوان گفت:

— فکر می‌کنم داری کم‌کم به حرکت می‌افتی. به خانه برویم. برای امروز کافی است.  
خنارو پاسخ داد:

— دست بردار. او از يك گاو نر هم قویتر است. باید او را به جلو راند.  
دون‌خوان با تأکید گفت:

— نه! باید نیروی او را ذخیره کنیم. چیز زیادی برایش باقی نمانده است.

خنارو اصرار داشت که بمانیم. نگاهی به من کرد و چشمکی زد.  
در حالی که به رشته کوههای شرقی اشاره می‌کرد گفت:

— نگاه کن! خورشید بر فراز این کوهها حتی به اندازه يك بند انگشت هم حرکت نکرده است، و با وجود این تو ساعتها با زحمت در جهت راه رفته‌ای. به نظرت کار طاقت‌فرسایی نیست؟  
دون‌خوان تقریباً با خشونت اعتراض کرد:

— بی‌جهت او را نترسان!  
آنگاه مانور آنها را دیدم. در آن لحظه صدای «دیدن» به من گفت

که دون‌خوان و خنارو، گروه «کمین‌کننده و شکارچی» ماهری بودند که با من بازی می‌کرده‌اند. دون‌خوان همیشه مرا به فراسوی محدودیت‌هایم می‌راند ولی می‌گذاشت که خنارو نقش اصلی را بازی کند. آن روز در خانه خنارو وقتی که خنارو از دون‌خوان پرسید آیا باید به من ضربه‌ای وارد آورد؛ چهار ترمس دیوانه‌واری شده بودم و دون‌خوان به من اطمینان داده بود که خنارو با من شوخی می‌کند و لسی در واقع خنارو نگران حال من بود.

«دیدن» من آنچنان مرا متقلب کرد که خنده را سر دادم. دون خوان و خنارو با تعجب مرا می‌نگریستند. بعد گویی یکباره دون خوان متوجه شد که چه چیزی از مغزم می‌گذشت. این مطلب را به خنارو گفت و هر دو چون کودکان خندیدند. سپس دون خوان به من گفت:

— داری درست به موقع بالغ می‌شوی. نه بیش از حد احساسی و نه بیش از حد زیرک. درست چون من هستی ولی در اشتباهات خود شباهتی به من نداری. در این مورد بیشتر شبیه ناوال خولیان هستی، جز اینکه او آدم فوق‌العاده‌ای بود.

بلند شد و کش و قوسی به پشتش داد. با چشمانی نافذ و وحشی که قبلاً هرگز ندیده بودم نگاهی به من انداخت. برخاستم. به من گفت:

— یک ناوال هرگز نمی‌گذارد کسی بفهمد که او آدم مسئولی است. یک ناوال بدون آنکه هیچ‌الری بگذارد می‌آید و می‌رود. این آزادی ناوال را می‌سازد.

لحظه‌ای چشمانش درخشید و سپس پرده‌ای از ملایمت، مهربانی و انسانیت آن را پوشاند و دوباره چشمان دون خوان شدند.

بسختی تعادل را حفظ می‌کردم. داشتیم از شدت ناتوانی از حال می‌رفتم. خنارو به کنارم پرید و کمک کرد تا بنشینم. هر دو در دو طرف من نشستند. دون خوان در گوشم گفت:

— داری نیروی محرکه‌ای از زمین می‌گیری.

خنارو در گوش دیگرم گفت:

— به چشمان ناوال فکر کن!

دون خوان گفت:

— در لحظه‌ای که درخشش را در قلّه‌کوه ببینی، نیروی محرکه می‌آید. و به قلّه بلند رشته‌کوه‌های مشرق اشاره کرد. خنارو به نجوا گفت:

— دیگر چشمان ناوال را نخواهی دید.

دون خوان گفت:

— به دنبال نیروی محرکه برو! بر هر جا که تو را می‌برد.

خنارو نجواکنان گفت:

— اگر به چشمان ناوال فکر کنی، متوجه می‌شوی که سکه دو رو

دارد.

می‌خواستیم به حرفهای آنان فکر کنم ولسی افکارم از من فسرمان نمی‌بردند. چیزی به من فشار می‌آورد. احساس کردم دارم آب می‌شوم. حالت تهوع داشتم. سایه غروب را دیدم که با سرعت از دامنه رشته‌کوههای مشرق بالا می‌رفت. حس کردم به دنبالش می‌دوم. خنارو در گوشم گفت: — راه بیفتیم.

دو نخوان در گوش دیگرم گفت:

— به قله بلند نگاه کن! درخشش را بنگر!

براستی در نقطه‌ای که دو نخوان نشان داده بود، در بلندترین قله آن رشته کوه، نقطه روشن درخشانی به چشم می‌خورد. آخرین پرتو نور خورشید را نظاره کردم که بر آن قله می‌تابید. حس کردم توی دلم خالی شد، انگار سوار سرسره‌ای بودم.

بیشتر از آنچه بشنوم صدای غرش دوردست زلزله‌ای را حس کردم که ناگهان مرا غرق در خود کرد. امواج زمین لرزه چنان بلند و عظیم بود که مفهومش را برایم از دست داد. من جرم ناچیزی بودم که به دور خود پیچ و تاب می‌خورد.

بتدریج حرکت آرام شد. قبل از آنکه همه چیز آرام گیرد، تنها یک تکان شدید بود. سعی کردم به اطراف بنگرم. تکیه‌گاهی نداشتم، گویی چون درختی در زمین کاشته شده بودم. بالای سرم گنبد سفید و درخشان بیش از حد بزرگی بود. از حضور آن احساس سرمستی کردم. به مویش پرواز کردم یا بهتر بگویم مثل گلوله‌ای به طرفش پرتاب شدم. احساس راحتی، حمایت و ایمنی می‌کردم. هرچه به ایسن گنبد نزدیکتر می‌شدم، این احساسات شدیدتر می‌شد. سرانجام مرا غرق در خود کرد و من تمام هوای خود را از دست دادم.

سپس می‌دانم آهسته مثل برگی که می‌افتد، در هوا در نوسان بودم. خسته و کوفته بودم. نیروی مکنده‌ای شروع به کشیدن من کرد. از میان سوراخ تاریکی گذشتم و آنگاه با دو نخوان و خنارو بودم.

\*\*\*

روز بعد من و دو نخوان و خنارو به آخاکا رفتیم، وقتی که تنگ غروب

من و دون خوان در اطراف میدان اصلی گردش می‌کردیم. ناکه‌بان از شروع به صحبت درباره‌ی رویدادهای روز پیش کرد. پرسید وقتی که می‌گویند بینندگان کهن تصادفاً یا چیز خارق‌العاده‌ای مواجه شدند، آیا می‌فهمم به چه اشاره می‌کند.

گفتم که می‌فهمم ولی نمی‌توانستم آن را با کلمات توضیح دهم. پرسید:

- فکر می‌کنی آن مسئله عمده‌ای که می‌خواستیم تو در قلعه کوه بضمی چیست؟

صدایی در گوشم گفت:

- همسویی.

و من همزمان آن را بر زبان آوردم.

بی‌اراده برگشتم و با خنارو تصادم کردم که درست پشت سرم بود و پایش را جای پایم می‌گذاشت. سرعت حرکتم او را از جا پراند. به خنده افتاد و سپس مرا در آغوش کشید.

نشستم. دون خوان گفت حرف زیادی نمی‌شوند در مورد نیروی محرکه‌ای که از زمین دریافت داشته‌ام به من بگوید. گفت که سالکان در این موارد همیشه تنها هستند و شناخت واقعی بعدها و پس از سالها مبارزه دست می‌دهد.

به دون خوان گفتم که مشکل من در فهم این مطالب و در اثر این واقعیت که او و خنارو تمام کارها را انجام داده‌اند، افزایش یافته‌است. من فقط تابع بی‌اراده‌ای بودم که تنها می‌توانستم نسبت به اعمال آنان واکنش نشان دهم. هرگز در زندگی نمی‌توانستم ابتکار عمل را به دست گیرم، زیرا نمی‌دانستم چه عملی مناسب است و یا نخستین گام را چگونه بردارم. دون خوان گفت:

- نکته دقیقاً در همین جا است. هنوز قرار نیست که آن را بدانی. تو را به حال خودت می‌گذاریم تا به تنهایی به همه کارهایی که اکنون با تو انجام می‌دهیم سر و سامان تازه‌ای دهی. این وظیفه‌ای است که هر ناوالی باید با آن مواجه شود.

ناوال خولیان نیز با من همین کار را کرد، خیلی ظالمانه‌تر از آنچه که با تو می‌کنیم. می‌دانست چه می‌کرد. ناوال خارق‌العاده‌ای بود که

توانست ظرف چند سال به تمام چیزهایی که ناوال الیاس به او آموخته بود سر و سامان تازه‌ای دهد. ظرف يك چشم به هم زدن کاری می‌کرد که من و نو برای آن باهمد عمری صرف کنیم. تفاوت اینجاست که ناوال خولیان، تنها به يك تلنگر خفیف نیاز داشت، آنگاه آگاهی او به کار می‌افتاد و تنها دری را که موجود است، می‌گشود.

— منظورت از تنها در موجود چیست؟

— منظورم این است که وقتی پیوندگاه انسان از محدوده شخصی فراتر رفت، نتایج همیشه برای همه یکسان است. فثونی که آن را جابجا می‌کند، می‌تواند تا آنجا که امکان دارد متفاوت باشد، اما نتایج همیشه یکسان است، یعنی پیوندگاه به کمک نیروی محرکه زمین دنیاها را دیگری می‌سازد.

— دون‌خوان آیا نیروی محرکه زمین برای همه انسانها یکسان است؟

— البته. مشکل انسان معمولی گشتگوی درونی است. شخص، تنها وقتی می‌تواند از این نیروی محرکه استفاده کند که به سکوت کامل دست یابد، روزی که سعی کنی این نیروی محرکه را مورد استفاده قرار دهی، این حقیقت به تو ثابت خواهد شد.

خنارو پا صمیمیت گفت:

— توصیه نمی‌کنم که امتحان کنی. سألها طول می‌کشد تا شخص.

سالك بی‌عیب و نقصی شود. برای تحمل ضربه نیروی محرکه زمین باید بهتر از آنچه که اکنون هستی باشی.

دون‌خوان گفت:

— سرعت این نیروی محرکه همه چیز را در تو حل خواهد کرد. در

اثر ضربه آن به هیچ بدل می‌شویم. سرعت و حس موجودیت فردی باهم نامازگارند. من و خنارو دیروز در کوهستان تو را در موقعیت ثابتی نگاه داشتیم و نقش لنگر تو را بازی کردیم. در غیر این صورت قادر به بازگشت نبودیم، شبیه آدمهایی بود که آگاهانه از آن نیروی محرکه استفاده کرده و به ناشناخته رفته‌اند و هنوز در بیکرانی درک‌ناپذیری سرگردانند. خواستم بیشتر توضیح دهد، امتناع کرد. یکبارہ موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

— يك مطلب دیگر را هنوز نفهمیده‌ای و آن هم این است که زمین

موجودی حساس است. و خنارو، این خناروی ترس آور می‌خواهد تو را هل دهد تا بفهمی.

هر دو خندیدند. خنارو به شوخی تنه‌ای به من زد و وقتی که این کلمات را بر زبان می‌آورد، چشمکی زد. «من ترس آورم».

دون‌خوان ادامه داد:

— خنارو کارفرمای هولناکی است، پست و ظالم، اهمیتی به ترس تو نمی‌دهد و بیرحمانه ضربه را وارد می‌آورد. اگر من آنجا نبودم، ... او تصویر کامل يك آقای پیر محترم و فکور بود. سرش را پایین انداخت و آهی کشید. قهقهه خنده هردو برخاست.

وقتی که هر دو آرام شدند، دون‌خوان گفت که خنارو می‌خواهد چیزی را که تا به حال نفهمیده‌ام به من نشان دهد: برترین آگاهی زمین آن چیزی است که جایجایی به نوار بزرگت دیگر فیوضات را برایمان امکان‌پذیر می‌سازد. گفت:

— ما موجودات زنده مشاهده کنندگانیم. مشاهده و درک می‌کنیم، زیرا فیوضات معینی از درون پیله انسان یا فیوضات مشخص بیرونی همسو می‌شوند، بدینسان همسویی گذرگاه نهانی است و نیروی محرکه زمین کلید آن.

خنارو می‌خواهد که تو لحظه همسویی را مشاهده کنی. نگاه کن! خنارو چون مجری برنامه‌ای از جا برخاست و تعظیم کرد. بعد به ما نشان داد که در آستینها و پاچه شلوارش چیزی پنهان نکرده است. کفشهایش را درآورد و تکان داد تا به ما نشان دهد که آنجا نیز چیزی پنهان نکرده است.

دون‌خوان با بیفیدی کامل می‌خندید. خنارو دستهایش را به بالا و پایین حرکت داد، این حرکت تمرکزی سریع در من ایجاد کرد. حس کردم که هر سه ناگهان برخاستیم و از میدان دور شدیم. من در میان آنان بودم. وقتی که به قدم زدن ادامه دادیم، قدرت دید اطرافم را از دست دادم. خانه‌ها و خیابانها را دیگر تشخیص نمی‌دادم. کوهستانها و گیاهان سبز را نیز نمی‌دیدم. در يك آن متوجه شدم که دیگر دون‌خوان و دون‌خنارو را نیز نمی‌بینم. در عوض ده مجموعه درخشان «می‌دیدم» که در کنارم بالا و پایین می‌رفتند.

در يك آن دچار ترمسی شدم كه بلافاصله بر آن غلبه كردم. احساسی غیرعادی ولی آشنا داشتم كه خودم هستم و با وجود این نیستم. به هر حال به كمك قابلیت عجیب و فریب و در غین حال آشنایی از هرچه در اطرافم بود آگاهی داشتم. یکباره تصویر دنیا به من رو آورد. همه وجودم «می دیده». همه آن چیزی كه در حالت آگاهی عادی جسم خود می نامم، قادر به دیدن بود، گویی چشم عظیمی بود كه همه چیز را تشخیص می داد. اولین چیزی كه پس از «دیدن» دو حباب نور تشخیص دادم، جهان بنفش ارغوانی رنگت تندی بود كه از چیزهایی شبیه دیواره ها و گنبد های رنگی ساخته شده بود. در همه جا سطوح هموار پرده مانند، مركب از دو ایر متحد المركز نامنظم به چشم می خورد.

احساس می كردم كه از همه طرف فشار شدیدی بر من وارد می شود و سپس صدایی در گوتم شنیدم. «می دیدم». صدا می گفت كه فشار در اثر عمل حرکت است. با دوزخوان و خنارو حرکت می كردیم. تكان خفیفی حس كردم، گویی مانعی كاغذی را شكسته بودم، خود را در مقابل جهانی درخشان یافتیم. نور از همه جا می تابید، اما نمی درخشید. گویی نزدیک بود كه خورشید از پس ابرهای سفید و روشن بیرون آید، به سرچشمه نور می نگریستیم. منظره زیبایی بود. زمینی در كار نبود، تنها ابرهای كركی سفید و نور بود، و ما روی ابرها راه می رفتیم.

سپس دوباره چیزی سرا به دام انداخت. هماهنگت یا دو حباب نور در اطرافم گام برمی داشتم. بتدریج درخشش خود را از دست دادند، كدر شدند و سرانجام به دوزخوان و خنارو بدل گشتند. ما در طول خیابانی خلوت و دور از میدان راه می رفتیم. سپس باز گشتیم.

دوزخوان به من گفت:

— هم اكنون خنارو به تو كمك كرد تا فیوضات خود را با فیوضات آزادی كه به نوار دیگری تعلق دارد همسو كنی. همسویی باید بملازمت و به طور نامحسوس انجام شود، نه با بیقراری و نه با هیاهوی بسیار.

گفت هوشیاری كه به آن نیاز است تا پیوندگاه، دتیا های دیگری را بسازد، چیزی است كه نمی تواند فی البداهه ساخته شود. قبل از آنكه سالكان بتوانند مانع ادراك را در كمال مصونیت بشكنند. هوشیاری باید بتدریج رشد كند و فی النفسه به نیرویی بدل شود.



به میدان اصلی نزدیک می‌شدیم. خنارو کلمه‌ای حرف نزده بود، در سکوت راه می‌رفت، گویی غرق در افکارش بود، درست قبل از آنکه به میدان برسیم، دون‌خوان گفت که خنارو می‌خواهد یک چیز دیگر را به من نشان دهد: همه چیز به وضعیت پیوندگاه بستگی دارد و دنیایی که وضعیت پیوندگاه، ما را وادار به مشاهده و درک آن می‌کند، آنچنان واقعی است که جز واقعیت برای چیزی دیگر جایی باقی نمی‌گذارد. دون‌خوان به من گفت:

— خنارو می‌خواهد به خاطر تو پیوندگاهش را وادار تا دنیای دیگری بسازد، آنگاه وقتی که او آن دنیا را درک و مشاهده می‌کند، درمی‌یابی که نیروی ادراکش جایی برای چیزی دیگر باقی نخواهد گذاشت. خنارو پیشاپیش ما راه می‌رفت و دون‌خوان به من فرمان داد تا ضمن آنکه به خنارو نگاه می‌کنم، چشمهایم را برخلاف حرکت عقربه‌های ساعت بگردانم تا از کشیده شدن با او حذر کنم. اطاعت کردم، خنارو پنج شش قدمی دورتر از من بود. ناگهان هیکلش تجزیه شد و در یک لحظه چون باد هوا محو گشت.

به یساده فیلسفای تخیلی که دیده بودم افتادم. از خود پرسیدم آیا ما به طور ناخودآگاه از امکاناتمان باخبریم. دون‌خوان باهستگی گفت:

— در این لحظه خنارو توسط نیروی ادراک از ما جدا شده است. وقتی که پیوندگاه جهانی را می‌سازد، آن جهان کامل است، این، آن چیز حیرت‌آوری است که بینندگان کهن تصادفاً با آن برخورد کردند و هرگز آن را دریافتند: آگاهی زمین می‌تواند به ما نیروی محرکه‌ای دهد تا نوار عظیم دیگری از فیوضات را همسو کنیم و نیروی این همسویی جدید دنیا را محو می‌کند.

هر بار که بینندگان کهن همسویی جدیدی ایجاد می‌کردند، یقین داشتند که به اعماق سقوط، و یا به آسمانها صعود کرده‌اند. هرگز ندانستند وقتی که همسویی جدید و کامل ما را وادار به درک و مشاهده دنیای کامل دیگری کند، این جهان چون سرابی محو می‌شود.

## نیروی چرخان

دون‌خوان داشت توضیحاتش را دربارهٔ تسلط آگاهی از سر می‌گرفت. ولی تغییر عقیده داد و از جای برخاست. برای مدتی در سکوت در اتاق بزرگ نشسته بودیم. گفت:

— می‌خواهم سعی کنی تا فیوضات عقاب را «بینی». بدین منظور باید ابتدا پیوندگاهت را به حرکت درآوری تا پیلۀ انسان را «بینی». ما از خانه به مرکز شهر رفتیم. روی نیمکت خالی و زهوار در رفتهٔ پارک جلو کلیسا نشستیم. اوایل بعد از ظهر و روزی آفتابی بود. باد می‌آمد و مردم زیادی در آن اطراف در جنب و جوش بودند.

گویی سعی می‌کرد حرف‌هایش را در مخزم بخوبی فرو کند، تکرار کرد که همسویی نیرویی بیمانند است، زیرا یا کمک به جابجایی پیوندگاه می‌کند و یا آن را در وضعیت مادیش ثابت نگه می‌دارد. گفت یکی از ویژگیهای همسویی که آن نقطه را در جای خود ثابت نگه می‌دارد، «اراده»

است و ویژگی دیگر که آن نقطه را جابجا می‌کند، «قصد» می‌باشد. خاطر نشان ساخت که یکی از وسوسه‌آمیزترین اسرار این است که چگونه اراده این نیروی هستنویسی نامعین، به «قصد» یعنی به نیرویی معین که در خدمت هر انسان است بدل می‌شود. ادامه داد:

— عجیب‌ترین بخش این اسرار این است که انجام دادن این دگرگونی بسیار آسان است، اما کار مشکل، اعتقاد به آسانی آن است. راه نجات ما نیز در همین جا است. باید متقاعد شویم و هیچ‌یک از ما نمی‌خواهد متقاعد شود.

سپس گفت که من در حادثه‌ترین حالت آگاهی خود هستم و می‌توانم «قصد» کنم که پیوندگام به‌طور عمیق‌تری در سوی چپ و به دو وضعیت رؤیاء جابجا شود. گفت تا وقتی که «رؤیاء» به آنان کمک نکرده است، سالکان نباید سعی در «دیدن» کنند. استدلال کردم که خوابیدن در ملاء عام در توان من نیست. حرفهایش را روشنتر کرد و گفت که حرکت دادن پیوندگاه از محل طبیعی آن و ثابت نگه‌داشتن آن در محل جدید به معنای به خواب رفتن است. بینندگان با تمرین می‌آموزند که به خواب روند و در همین حال طوری رفتار کنند که گویی برای آنها اتفاق خاصی نیفتاده است.

پس از لحظه‌ای مکث افزود که به منظور «دیدن» پیله انسان، شخص باید به پشت آدمها وقتی که دور می‌شوند خیره شود. بیموده است اگر از رویرو به افراد خیره شویم، زیرا قسمت جلو تخم‌مرغی شکل پیله انسان حفاظتی دارد که بینندگان به آن «صفحه مقابل» می‌گویند. این سپری کاملاً نفوذناپذیر و مقاوم است که در تمام عمر، ما را از یورشهایی که از نیروی خاص فیوضات ناشی می‌شود، حفظ می‌کند.

او همچنین به من گفت که اگر بدنم سخت شد، به گونه‌ای که گویی بشکند شده است، حیرت‌زده نشوم. گفت خود را همچون آدمی حس خواهم کرد که در وسط اتاقی ایستاده است و از پنجره به خیابان می‌نگرد. سرعت اساس این کار است، زیرا آدمها با سرعت فوق‌العاده‌ای از مقابل پنجره‌ای که از میان آن «می‌بینیم» خواهند گذشت. بعد به من گفت که عضلاتم را شل کنم و گفتگوی درونیم را متوقف سازم و بگذارم که پیوندگام تحت تأثیر سکوت درونی به جلو رانده شود. مرا ترغیب کرد

که با رزمی اما با قاطعیت به پهلوی راستم و بین استخوانهای کمر و قفسه سینه ضربه‌ای وارد آورم.

سه بار چنین کردم و عمیقاً به خواب رفتم. حالت خاصی از خوابیدن بود. بدنم به خواب رفته بود اما از هرچه رخ می‌داد یا خبر بودم. صدای دون‌خوان را می‌شنیدم که با من حرف می‌زد، ولی گویی که بیدار بودم، می‌توانستم تمام جملاتش را دنبال کنم. با این حال به هیچ وجه نمی‌توانستم بدنم را حرکت دهم.

دون‌خوان گفت که مردی از مقابل پنجره دیدنم خواهد گذشت و من باید سعی کنم که او را ببینم. بی‌هوده سعی کردم که سرم را حرکت دهم. بعد پرهیب تخم‌مرغی شکل درخشان ظاهر شد، می‌درخشید. تحت تأثیر این منظره قرار گرفتم و قبل از آنکه بتوانم بر حیرت خود غلبه کنم، ناپدید شده بود. در حالی که بالا و پایین می‌جهید و در هوا غوطه می‌خورد رفته بود.

چنان همه چیز ناگهانی و سریع روی داده بود که مرا ناامید و بیقرار کرد. حس کردم که دارم بیدار می‌شوم. دوباره دون‌خوان یا من حرف زد و تشویق کرد که آرام گیرم و راحت باشم. گفت که برای بیقراری نه حقی دارم و نه وقتی. ناگهان موجود درخشان دیگری ظاهر و سپس دور و ناپدید گشت، گویی از پرزهای زبر سفید درخشان درخت شده بود.

دون‌خوان نجواکنان در گوشم گفت که اگر بخواهم، چشمانم قادرند با تمرکز بر هر چیزی، حرکت آن را آهسته کنند. بعد به من هشدار داد که مرد دیگری می‌آید. در آن لحظه دریافتم که دو صدا را می‌شنوم. یکی از صداها صدایی بود که لحظه‌ای پیش شنیده بودم، همان صدایی که به من توصیه کرده بود صبور باشم. این صدای دون‌خوان بود. صدای دیگر، صدایی که به من می‌گفت یا استفاده از چشمانم حرکت هرچیز را آهسته کنم، صدای «دیدن» بود.

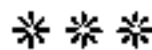
در آن بعد از ظهر، ده موجود درخشان را با حرکات آهسته «دیدم». صدای «دیدن» مرا هدایت می‌کرد تا شاهد تمام چیزهایی که دون‌خوان در مورد تاپش آگاهی گفته بود، باشم. در سوی راست این موجودات تخم‌مرغی شکل، نوازی عمودی که حدود یک دهم پیله را می‌پوشاند بسا

درخشش کهربایی رنگش تندی قرار داشت. صدا گفت که این نوار، آگاهی انسانی است. صدا، نقطه‌ای را روی نوار به من نشان داد که درخششی تند داشت. این نقطه در بالای شکلهای دوکمانند و تقریباً بر فراز آنها و در سطح پیله قرار داشت. صدا گفت که این نقطه پیوندگاه است.

وقتی که من این موجودات درخشان را از نیم‌رخ می‌دیدم، شکل تخم‌مرغی آنها چون یویوی غیرمستقران عظیمی بود که به پهلو قرار داشت و یا شبیه ظرفی تقریباً گرد بود که با سرپوشش بر پهلو قرار گرفته بود. قسمتی که چون سرپوش به نظر می‌رسید، صفحه جلو ظرف بود که حدود یک‌پنجم ضخامت پیله را می‌گرفت.

دلم می‌خواست که به «دیدن» این موجودات ادامه‌دهم. ولی دون‌خوان گفت که باید اکنون از روبرو آنقدر به مردم غیره شوم تا مانع را بشکنم و فیوضات را «ببینم».

از دستورش پیروی کردم تا درخشانترین مجموعه‌زنده، فریبنده‌ترین رشته‌های کور را دیدم. منظره گیج‌کننده‌ای بود که فوراً تعادل را بر هم زد. به پهلو بر روی آسفالت پیاده‌رو افتادم. از آنجا رشته‌های نور فریبنده را «دیدم» که افزون می‌شدند. آنها شکفته و باز شدند و از میان آنان هزاران تار دیگر بیرون ریختند. ولی این تارها با وجود فریبندگی به دید عادی من ربطی نداشتند. انبوهی از مردم به کلیسا می‌رفتند. دیگر آنها را نمی‌دیدم. تنها چند زن و مرد در اطراف نیمکت ما ایستاده بودند. می‌خواستم چشمانم را به آنها بدوزم، اما در عوض متوجه شدم که چگونه یکی از تارهای نور ناگهان متورم شد. چون گوی آتشی‌نی شد که حدود دو متر قطر آن بود. به طرفم غلتید. اولین واکنشم این بود که از سر راهش کنار روم. قبل از آنکه بتوانم کوچکترین حرکتی کنم، گوی با من برخورد کرد. این برخورد را چنان به وضوح حس کردم که گویی کسی بآرامی یا مشت به شکم کوفته بود. لحظه‌ای بعد گوی آتشی‌نی دیگری با نیروی بیشتری با من برخورد کرد. بعد دون‌خوان بشدت کشیده‌ای به گونه‌ام زد. بی‌اراده از جا پریدم و منظره تارهای نور و گوی‌های آتشی‌نی که به من اصابت می‌کردند محو شد.



دون‌خوان گفت که اولین برخورد کوتاه‌م را با فیوضات عقاب با موفقیت گذرانده‌ام، ولی چند ضربه غلتک به‌طور خطرناکی شکاف مرا باز کرده است. اضافه کرد، گوی‌هایی که به من اصابت کردند، نیروی چرخان یا غلتک نامیده می‌شوند.

به خانه‌اش بازگشتیم، گرچه به‌یاد نمی‌آوردم چگونه و یا در چه زمانی. چند ساعت در حالتی بین خواب و بیداری گذرانده بودم. دون‌خوان و سایر بینندگان گروهش به من مقدار زیادی آب دادند تا بنوشم و در فواصل کوتاهی نیز مرا در وان آب سرد فرو بردند. از دون‌خوان پرسیدم:

— رشته‌هایی که «دیدم»، فیوضات عقاب بودند؟

— بله، ولی تو آنها را واقعاً «دیدی».

تازه داشتی «می‌دید» که غلتک تو را متوقف کرد. اگر يك لحظه

دیگر مانده بودی، تو را نابود می‌کرد.

— غلتک دقیقاً چیست؟

— نیرویی است که از فیوضات عقاب صادر می‌شود. نیرویی دائمی

که به هر لحظه زندگیمان اصابت می‌کند. وقتی که آن را «می‌بینیم».

برگش‌آور است. اما در غیر این‌صورت و در زندگی عادی اصلاً متوجه آن

نمی‌شویم، زیرا سپر محافظی داریم. تصایلات از پا درآورنده‌ای داریم که

تمام آگاهی ما را مشغول می‌کند. دائماً نگران مقام و اموال خود هستیم.

به هر حال این سپر مانع غلتک نمی‌شود، تنها مانع «دیدن» مستقیم

می‌گردد و ما را از مجروح شدن در اثر ترسی که با «دیدن» برخورد

گوی‌های آتشین در ما ایجاد می‌شود محافظت می‌کند. این سپر کسک و

مانع بزرگی برای ماست. ما را آرام و همزمان اغفال می‌کند. به ما

احساس امنیت کاذب می‌دهد.

به من هشدار داد که در زندگیم لحظه‌ای فرا خواهد رسید که بدون

هیچ سپری باشم و پیوسته در معرض ضربات غلتک قرار گیرم. گفت که

در زندگی سالک مرحله‌ای اجباری فرا می‌رسد که به‌عنوان از دست دادن

شکل انسانی شناخته می‌شود.

از او خواستم يك بار و برای همیشه بگوید که شکل انسانی چیست

و از دست دادنش چه مفهومی دارد.

پاسخ داد که بینندگان قالب انسانی را به عنوان نیروی مقاومت ناپذیر همسویی فیوضاتی وصف می‌کنند که توسط تابش آگاهی درست در نقطه معینی که معمولاً پیوندگاه انسان در آن ثابت شده است، روشن شده باشد. این نیرویی است که ما انسانها را می‌سازد. بدین ترتیب، انسان بودن یعنی اجباراً به این نیروی همسویی بپیوندیم و در نتیجه یعنی وابستگی به نقطه معینی که نیرو از آنجا ناشی می‌شود.

پیوندگاه سالکان به خاطر فعالیت‌هایشان در لحظه‌ای معین به طرف چپ حرکت می‌کند، این حرکتی دائمی است که نتیجه آن، احساس عجیب کناره‌جویی، خویشمن‌داری و یا حتی بیقیدی است. این حرکت پیوندگاه باعث همسویی جدید فیوضات می‌شود. این آغاز یک رشته جایجایی‌های مستمر است. بینندگان این جایجایی آغازین را به حق از دست دادن شکل انسانی می‌نامیدند، زیرا حرکت اجتناب‌ناپذیر پیوندگاه را از محل اصلی آن پیریزی می‌کند و نتیجه‌اش فقدان همیشگی وابستگی به نیرویی است که ما انسانها را می‌سازد.

سپس خواست تمام جزئیاتی را که می‌توانستم درباره گوی آتشین به یاد آورم، شرح دهم. به او گفتم که آنقدر گذرا آنها را «دیدم» که مطمئن نیستم بتوانم جزئیاتشان را شرح دهم.

خاطر نشان ساخت که «دیدن» نوعی حسن تعبیر برای حرکت پیوندگاه است. اگر پیوندگاهم را کمی بیشتر به طرف چپ حرکت می‌دادم، تصویر واضح‌تری از گویهای آتشین می‌دیدم، تصویری که بعد می‌توانستم به عنوان یک خاطره آن را تفسیر کنم.

سعی کردم تصویر واضح‌تری به یاد آورم، نتوانستم. پس آنچه را که به یاد می‌آوردم وصف کردم.

با دقت گوش کرد و بعد تشویق کرد به یاد آورم که گویهای آتشین بودند یا حلقه‌های آتشین. گفتم که به خاطر نمی‌آورم.

توضیح داد که آن گویهای آتشین اهمیت زیادی برای انسان دارند، زیرا آنها بیانگر نیرویی هستند که به تمام جزئیات زندگی یا حرکت وابسته است، همان چیزی که بینندگان جدید آن را نیروی چرخان نام نهاده‌اند.

از او خواستم منظورش را از تمام جزئیات زندگی یا مرگت روشن کند. گفت:

— نیروی چرخان وسیله‌ای است که به کمک آن عقاب زندگی و آگاهی را به ودیعه می‌گذارد، ولی همچنین نیرویی است که می‌شود گفت باج می‌گیرد: تمام موجودات زنده را وادار به مردن می‌کند. بینندگان کمین آنچه را که امروز «دیدید»، غلتک می‌نامند.

گفت که بینندگان آن را به‌عنوان خط ابدی حلقه‌های رنگین یا کویسهای آتشین که پیوسته بر روی موجودات زنده می‌غلتند وصف می‌کنند. موجودات ارگانیک درخشان از روبرو با نیروی چرخان مواجه می‌شوند. تا روزی که این نیرو ثابت کند برای آنان بیش از اندازه است و سرانجام موجودات متلاشی شوند. بینندگان کمین از «دیدن» اینکه غلتک آنان را در منقار عقاب می‌غلتاند تا پلعبیده شوند مفتون شدند. به همین دلیل آن را غلتک نامیدند. پرسیدم:

— تو گفتی که منظره‌ای مفتون‌کننده است. خودت «دیدید» که انسانها را بچرخاند؟

— بی‌تردید آن را «دیدم».

و پس از مکثی افزود:

— من و تو آن را کم و بیش در مکزیکوسیتی «دیدیم».

ادعایش چنان بعید بود که حس کردم موظفم به او بگویم این باز را اشتباه می‌کند. خندید و به یادم آورد که در آن روز من و او بر روی نیسکت پارک آلامدا<sup>۱</sup> در مکزیکوسیتی نشسته و شاهد مرگت مردی بوده‌ایم. گفت که آن حادثه را در حافظه زندگی روزمره‌ام نیز، همچون در فیوضات سوی چیم ثبت کرده‌ام.

در حالی که دون‌خوان با من صحبت می‌کرد، حس کردم چیزی در من بتدریج واضعتر می‌شود. و بعد تمام آن صحنه را در پارک یا وضوحی عجیب در پیش چشم آوردم. مرد در چمن دراز کشیده بود و سه پلیس در کنارش ایستاده بودند و تماشاچیان را دور می‌کردند. بروشنی به‌یاد آوردم که دون‌خوان به پشتم می‌زد تا سطوح آگاهی را تفسیر دهد و بعد

---

1- Alameda



«دیدم». «دیدتم» ناقص بود. نمی توانستم از شر منظره زندگی روزمره راحت شوم. در نتیجه بر ساختمانها و رفت و آمد اتومبیلها آمیزه‌ای از تارهایی با باشکوه‌ترین رنگها افتاده بود. این رشته‌ها در واقع خطوط رنگین نور بود که از بالا می‌آمد. آنها زندگی درونی نداشتند. می‌درخشیدند و سرشار از انرژی بودند.

هنگامی که به مرد مختصر نگریستم، «دیدم» دون‌خوان از چه حرف می‌زند. از چیزی که در ابتدا همچون حلقه‌های آتش و یا تاج‌خروسهای رنگین بود. به هرکجا که چشم می‌دوختم می‌چرخید. حلقه‌ها روی مردم می‌غلتیدند، بر روی دون‌خوان، بر روی من. در معده‌ام آنها را حس کردم و حالم بهم خورد.

دون‌خوان به من گفت که چشمانم را به مرد مختصر بدوزم. «دیدم» که در يك لحظه به دور خود پیچید، درست مثل کرم خاکی که به محض تماس به دور خود گلوله می‌شود. حلقه‌های فروزان او را به کناری می‌رانند، گویی می‌خواستند او را از سر راه باشکوه و تغییرناپذیرشان کنار زنند.

احساس ناخوشایندی بود. حلقه‌های آتش مرا ترسانده بود. آنها ترسناک یا شوم نبودند. احساس بیماری و غم نمی‌کردم. حلقه‌ها، بیشتر حالم را بهم می‌زد. آنها را در اعماق معده‌ام حس می‌کردم. این حالت آنزجار شدیدی بود که در آن روز حس کرده بودم.

یادآوری آن واقعه، احساس ناراحتی آن روز مرا دوباره زنده کرد. وقتی حالم بد شد، دون‌خوان آنقدر خندید تا از نفس افتاد. گفت:

— عجب افراطی هستی. نیروی چرخان اینقدرها هم بد نیست. در واقع دوست‌داشتنی است. بینندگان جدید توصیه می‌کنند که ما خود را بر آن بگشاییم. بینندگان کهن نیز خود را بر آنها می‌گشوند، ولی بر اساس دلایل و هدفهایی که خودبزرگ‌بینی و وسوسه آنها را هدایت می‌کرد.

برعکس، بینندگان جدید با آن دوست می‌شوند. بدون خودبزرگ‌بینی با آن سروکار پیدا می‌کنند و آشنا می‌شوند. و این کار نتایج فوق‌العاده‌ای در بر دارد.

گفت که جایگاهی پیوندگاه تنها چیزی است که شخص به آن نیاز

دارد تا خود را بر نیروی چرخان بگشاید. اضافه کرد که اگر شخصی این نیرو را به طور آگاهانه ببیند، خطر آن ناچیز است. به هر حال جایجایی ناخواسته پیوندگاه که شاید در اثر ضعف جسمی، خستگی روحی، بیماری یا يك بحران روحی یا جسمی مثل ترس یا مستی باشد، موقعیت خطرناکی به وجود می آورد. ادامه داد:

— وقتی که پیوندگاه ناخواسته جایجا می شود، پيله را ترك می دهد. بازها برآیت از شكافی حرف زده ام که انسان در زیر ناف دارد. در واقع در زیر ناف نیست، بلکه بر فراز ناف و روی پيله قرار دارد. شكاف بیشتری به يك گودرفتگی شباهت دارد، به يك نقص طبیعی در پيله صاف. این همان معنی است که غلتك بی وقفه به آن اصابت و از آنجا پيله را خرد می کند.

به توضیحاتش ادامه داد و گفت که اگر جایجایی پیوندگاه ناچیز باشد، ترك خوردگی كوچك است و پيله بخودی خود و بسرعت ترمیم می شود. هرکس دیر یا زود این مسئله را تجربه می کند: منظره لکه های رنگی و اشکال کج و معوج که حتی با چشم بسته هم مشاهده می شود.

اگر جایجایی قابل ملاحظه باشد، ترك خوردگی وسیع است و زمان بیشتری طول می کشد تا پيله ترمیم شود، مثل مورد سالکانی که عمداً از گیاهان اقتدار برای این جایجایی استفاده می کنند یا مردمی که مواد مخدر مصرف می کنند و ناخواسته همین کار را انجام می دهند. در این موارد انسان احساس بی حسی و سرما می کند. حرف زدن و حتی فکر کردن برایش مشکل می شود، گویی از درون یخ زده است.

دون خوان گفت در مواردی که پیوندگاه در اثر آسیب روانی یا بیماری مهلاکی بشدت جایجا شود، نیروی چرخان ترك خوردگی در طول پيله ایجاد می کند. پيله متلاشی می شود و به دور خود می پیچد و شخص می میرد. پرسیدم:

— يك جایجایی ارادی نیز می تواند چنین شكافی ایجاد کند؟  
— گاهی اوقات. ما واقعاً شکننده هستیم. از آنجا که غلتك بی درپی به ما برخورد می کند، مرگت از میان این شكاف به سراغمان می آید. مرگت. نیروی چرخان است. وقتی که ضعفی در شكاف موجود درخشان بیاید، خود بخود آن را ترك می دهد و متلاشی می کند.

— همه موجودات زنده شکافی دارند؟

— البته، اگر نداشته باشند می‌میرند... معیناً اندازه و شکل شکافها متفاوت است. شکاف انسان، گود رفتگی کاسه‌مانندی به اندازه مشت است، خیلی هم شکننده و آسیب‌پذیر. شکاف سایس موجودات ارگانیک خیلی شبیه به شکاف انسان است، بعضی از آنها نیرومندتر از ما هستند و بعضی ضعیفتر. اما شکاف موجودات غیرارگانیک واقعاً متفاوت است. بیشتر شبیه نخ‌دراز و تار مویی درخشان است، در نتیجه، موجودات غیرارگانیک خیلی بیشتر از ما مقاوم هستند.

زندگی طولانی این موجودات خیلی جذاب است و بینندگان کهن نتوانستند در مقابل این جذابیت مقاومت کنند و به دنبالش رفتند.

گفت که این نیرو می‌تواند دو نتیجه کاملاً متضاد داشته باشد. بینندگان کهن اسپر نیروی چرخان شدند و بینندگان جدید با هدیه آزادی پادشاه زحمات خود را می‌گیرند. بینندگان جدید توسط تسلط بر «قصد» با نیروی چرخان آشنا می‌شوند و در زمان معینی پیله‌های خود را می‌کشایند و نیرو بجای اینکه آنها را مثل یک کرم خاکی که به دور خود گلوله شده است بپرخانه، در خود فرو می‌برد. نتیجه نهایی آن، متلاشی شدن کامل و آتی آنان است.

من سؤالات بیشماری درباره بقای آگاهی پس از آنکه موجود فروزان در آتش درون سوخته شد پرسیدم. پاسخی نداد. فقط خندید، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت که وسوسه بینندگان کهن در مورد غلتک آنان را نسبت به سوی دیگر آن نیرو کور کرد. بینندگان جدید با اشتغال خاطر همیشگی در رد سنت، روش دیگری برگزیدند. ابتدا کاملاً مخالف بودند که «دیدنشان» را بر غلتک متمرکز کنند. آنها استدلال می‌کردند که لازم است نیروی فیوضات آزاد را از جنبه حیات‌بخش و سرچشمه فراپنده آگاهی دریابند. دون‌خوان ادامه داد:

— آنها دریافتند که خراب‌کردن هرچیز بسی آسانتر از ساختن و نگهداری آن است. نابود کردن زندگی در مقایسه با حیات‌بخشیدن و پروراندن آن هیچ است. البته، بینندگان جدید در این مورد اشتباه می‌کردند، ولی به موقع اشتباه خود را تصحیح کردند.

— دون‌خوان چگونه اشتباه می‌کردند؟

— اشتباه است اگر برای «دیدن» هر چیزی را به گونه‌ای انتزاعی در نظر گیریم. بینندگان جدید، در آغاز درست برعکس پیشینیانشان رفتار کردند. آنها با دقتی یکسان بر دیگر سوی غلتان تمرکز می‌کردند. آنچه برایشان رخ داد، اکبر وحشتناکتر از آن چیزی نباشد که بر سر بینندگان کهن آمد. دست‌کم به همان اندازه وحشتناک است. آنها درست چون آدمهای معمولی در اثر مرگی احمقانه مردند. نه اسرار و خطرات بینندگان کهن را می‌شناختند و نه طلب آزادی بینندگان امروزی را.

اولین بینندگان جدید در خدمت همگان بودند، زیرا «دیدنش» را بر سوی حیات بخش فیوضات متمرکز می‌کردند. سرشار از عشق و مهربانی بودند. ولی این مانع چرخش آنان نشد. آنان نیز چون بینندگان کهن که سرشار از اندوه بودند، آسیب‌پذیر بودند.

گفت که برای بینندگان جدید امروزی، تحمل‌ناپذیر است که درست چون افرادی که هرگز در طول زندگیشان هدفی نداشته‌اند، بعد از يك عمر زندگی همراه با نظم و تلاش درجا بزنند.

دون‌خوان گفت که این بینندگان جدید پس از آنکه سنتشان را دوباره برقرار ساختند، دریافتند که دانش بینندگان کهن درباره نیروی چرخان کامل بوده است. بینندگان کهن در مرحله‌ای نتیجه گرفته بودند که در واقع این دو خصوصیت متفاوت يك نیرو است. ویژگی غلتان که منحصرأ به نابودی و مرگ می‌انجامد و ویژگی دورانی که از سوی دیگر به حیات و آگاهی، کمال و عزم منتهی می‌شود. با این حال بینندگان کهن تصمیم گرفته بودند که فقط با ویژگی غلتان سروکار داشته باشند. سپس توضیح داد:

— بینندگان جدید که به صورت دسته‌جمعی خیره می‌شدند، قادر به «دیدن» تفاوت ویژگی غلتان و ویژگی دوران شدند. «دیدنده» که هر دو نیرو با هم آمیخته‌اند، ولی یکی نیستند. نیروی دوران درست قبل از نیروی غلتان به سراغمان می‌آید. آنها آنقدر به یکدیگر نزدیک‌اند که گویی یکی هستند.

آن نیرو را به این دلیل نیروی دوران می‌نامند که به صورت حلقه‌ها و دواپر نخ‌مانند رنگین ظاهر می‌شود. برآستی چیز حساسی است و درست چون نیروی غلتان، اما به منظور دیگری. بی‌وقفه به تمام موجودات زنده

اصابت می‌کند. به آنان برخورد می‌کند تا نیرو، جهت، آگاهی و حیات بخشد.

بینندگان جدید کشف کردند که تعادل این دو نیرو در تمام موجودات زنده بسیار حساس است. اگر در لحظه خاصی شخص احساس کند که نیروی غلطان شدیدتر از نیروی دورانی به او اصابت می‌کند، یعنی تعادل به هم خورده است. از آن به بعد نیروی غلطان هرچه شدیدتر اصابت می‌کند تا ترک خوردگی موجود زنده را می‌شکند و او را وادار به مردن می‌کند.

او افزود از آنچه که من گوی آتشین نامیده‌ام، حلقه‌ای رنگین خارج می‌شود که دقیقاً به اندازه موجود زنده چون انسان، درخت، چرم و یا همزاد است. پرسیدیم:

— حلقه‌ها اندازه‌های متفاوتی دارند؟

به اعتراض گفت:

— حرفهای مرا به مفهوم لغوی برداشت نکن! به معنای واقعی کلمه

«هیچ حلقه‌ای وجود ندارد، بلکه نیروی دورانی است که به بینندگانی که «رؤیا می‌بینند»، احساس وجود حلقه‌ها را می‌دهد. آنها اندازه‌های متفاوت نیز ندارند. نیرویی تقسیم‌ناپذیر است که با همه موجودات زنده، اهم از ارگانیک و غیرارگانیک مناسب است.

— چرا بینندگان کهن بر ویژگی غلطان تمرکز می‌کردند؟

— زیرا یقین داشتند که زندگی آنها به «دیدن» آن وابسته است.

معلمین بودند که «دیدنشان» پاسخگوی سوالات کهن آنها خواهد بود. می‌دانی، فکر می‌کردند که اگر پرده از اسرار نیروی چرخان بردارند، آسیب‌ناپذیر و جاودانی می‌شوند. غم‌انگیز اینجاست که به هر حال به طریقی پرده از اسرار برداشتند. با وجود این نه آسیب‌ناپذیر ماندند و نه جاودانی.

وقتی که بینندگان کهن متوجه شدند غیرممکن است تا هنگامی که انسان پیله‌ای دارد برای جاوید ماندن زحمت بکشد، همه‌چیز را دگرگون کردند.

دون‌خوان توضیح داد، این‌طور به نظر می‌رسد که بینندگان کهن

هرگز دریافته‌اند که پیله اسسانی ظرفی است و نمی‌تواند برای همیشه در برابر پورشهای مداوم نیروی چرخان تاب آورد. با وجود همه دانشی که انباشته بودند، در پایان محققاً وضع بهتری نداشتند و شاید هم بدتر.

از يك انسان معمولی بودند.

— از چه نظیر بدتر از يك انسان معمولی بودند؟

— معرفت خارق‌العاده آنان مجبورشان کرد که این امر را بدیهی بیندازند که انتخاب آنان درست بوده است. پس تصمیم گرفتند به هر قیمتی که باشد، زنده بمانند.

دون‌خوان به من نگریست و لبخندی زد. با این مکث نمایشی می‌خواست چیزی بگوید که نتوانستم حدس بزنم. تکرار کرد:

— زنده ماندن را برگزیدند. درست مثل اینکه تصمیم بگیرند درختی شوند تا تقریباً با این نوارهای بزرگ دست‌نیافتنی دنیاها را بسازند.

— منظور چیست، دون‌خوان؟

— منظورم این است که بجای آنکه بگذارند تا نیروی چرخان آنها را برای یلعینده شدن در منقار عقاب بگرداند، از آن برای جابجایی پیوندگاه خود به وضعیتهای تصورناپذیر «رؤیا» استفاده کردند.

## وزندگان با هرگ

حدود ساعت دو بعد از ظهر به خانهٔ خنارو رسیدم. من و دون-خوان گفتگویمان را از سر گرفتیم و آنگاه دون-خوان مرا در حالت این آگساهی قرار داد و گفت:

— باز هم هر سه درست مثل آن روز که روی آن صخرهٔ صاف رفتیم، با یکدیگریم. امشب می‌خواهیم به آن منطقه سفر دیگری کنیم. اکنون دانش کافی داری تا در مورد آن مکان و تأثیراتش بر آگاهی نتایج سهمی بگیری.

— دون-خوان، آن مکان چه چیز خاصی دارد؟

— امشب حقایق وحشت‌آوری را که بینندگان کهن دربارهٔ نیروی چرخان جمع کرده‌اند، کشف خواهی کرد. و خواهی «دید» وقتی که می‌گفتم بینندگان کهن تصمیم گرفتند به هر قیمتی که باشد زنده بمانند، چه منظوری داشتیم.

به طرف خنارو برگشت که نزدیک بود به خواب رود. سقلمه‌ای به او زد و پرسید:

— فکر نمی‌کنی که بینندگان کهن آدمهای وحشتناکی بوده‌اند؟  
خنارو با لحن کنایه‌آمیزی گفت:  
— اهدا.

و بعد گویی از شدت خستگی از پا درآمد.  
سرش بتدریج پایین افتاد و لحظه‌ای بعد انگار به خواب عمیقی فرو رفت. چانه‌اش روی سینه قرار گرفت. خرناس می‌کشید.  
می‌خواستم با صدای بلند بخندم. بعد متوجه شدم که خنارو به من خیره شده است، گویی با چشمان باز خوابیده بود. بین دو خرناس افزود:  
— آنها چنان مردان وحشتناکی بودند که حتی مرگت را به مبارزه می‌طلبیدند.

دو خون از من پرسید:

— دلت نمی‌خواهد بدانی که چگونه این مردان وحشتناک مرگت را به مبارزه می‌طلبیدند؟

گویی مرا تشویق می‌کرد که در مورد وحشتناک بودن آنان مثالی بخواهم. مکشی کرد و طوری به من نگریست که برق انتظار را در چشمانش دیدم. گفتم:

— منتظرید که از شما مثالی بخواهم، نیستید؟

در حالی که به پشتم می‌زد و می‌خندید گفت:

— این لحظه بزرگی است. حاسیم نیز در همین‌جا می‌چم را گرفت و مرا می‌خکوب کرد. از او خواستم مثالی بزنم و او نیز این کار را کرد. حالا بخواهی یا نخواهی، می‌خواهم برایت مثالی بزنم.  
— می‌خواهی چه کنی؟

چنان این سؤال را با ترس پرسیدم که عضلات معده‌ام منقبض و صدایم دورگه شد. مدتی طول کشید تا خنده‌ی دو خون تمام شد. هر بار که دو خون صحبت را از سر می‌گرفت از شدت خنده به سرفه می‌افتاد.  
در حالی که چشمانش را می‌مالید گفت:

— همان‌طور که خنارو به تو گفت، بینندگان کهن آدمهای وحشتناکی بودند. چیزی بود که می‌خواستند به هر قیمتی که باشد از آن حذر کنند،



نمی‌خواستند بپذیرند؛ ممکن است بگوییم که انسان معمولی هم نمی‌خواهد بپذیرد، ولی مزیت بینندگان کمون بر انسان عادی این بود که آنها تمرکز و انضباط داشتند تا به کمک «قصد» خود همه چیز را از خود دور کنند و عملاً «قصد» کردند که مرگت را دور کنند.

مکشی کرد، ابروانش را بالا برد و به من نگریدست. گفتم که دارم عقب می‌مانم و سؤالات همیشگی‌ام را نمی‌پرسم، متوجه شدم که قصد دارد مرا وادار به پرسش این سؤال کند که آیا بینندگان کمون موفق شده‌اند با «قصدشان» مرگت را از خود برانند. اما او به من گفته بود که دانش آنها در مورد هلتک نیز مانع مرگت آنان نشده بود.

در حالی که کلماتش را با دقت فوق‌العاده‌ای بر زبان می‌آورد گفتم: — ولی آنان موفق شدند که با «قصد» مرگت را از خود دور کنند، با وجود این باید می‌مردند.

— چگونه با «قصد» مرگت را از خود دور کردند؟

— به همزادهایشان نگریدستند و دیدند که آنها موجودات زنده‌ای هستند که در مقابل نیروی چرخان استقامت بیشتری دارند. آنها همزادها را الگوی خویش قرار دادند.

دون‌خران توضیح داد که بینندگان کمون دریافته‌اند که تنها موجودات ارگانیک، حفره کاسه مانند‌ی دارند. اندازه و شکل و شکنندگی آن، ترکیب مطلوبی از آنان می‌سازد که در مقابل یورش نیروی غلتان شکستن و فروریختن پوسته درخشان را تسریع می‌کند. همزادها بجای کودرفتگی تنها خطی دارند و در نتیجه سطح آنچنان ناچیزی در معرض یورش نیروی چرخان قرار می‌دهند که عملاً فناپذیر می‌شوند. پیلۀ آنان می‌تواند یورشهای غلتک را تا بینهایت تحمل کند، زیرا شکاف مویی‌شکل، محل یورش مطلوبی به نیروی چرخان عرضه نمی‌کند. دون‌خوان ادامه داد:

— بینندگان کمون برای بستن شکاف خود فنون عجیب و غریبی را بسط دادند. آنها اساساً حق داشتند بپندارند که شکاف مویی شکل با دوام‌تر از حفره کاسه‌مانند است.

— هنوز این فنون وجود دارند؟

— نه، وجود ندارند. ولی تنی چند از بینندگان کمون که به آن عمل می‌کنند، هنوز وجود دارند.

به دلایل ناشناخته‌ای جمله‌اش وحشتی واقعی در من ایجاد کرد.  
یکباره تنفسم تغییر کرد و نمی‌توانستم آهنگت سریع آن را کنترل کنم.  
دون‌خوان پرسید:

— آنها تا امروز هم زنده مانده‌اند، این‌طور نیست خنارو؟  
خنارو در حالی که به ظاهر در خواب عمیقی فرو رفته بود زیر لب  
نفت:

— یقیناً همین‌طور است.

از دون‌خوان پرسیدم که دلیل ترس شدید مرا می‌داند. او مرا به یاد  
فرصت دیگری در همین اتاق انداخت که از من پرسیده بود آیا وقتی خنارو  
در را باز کرده است، متوجه ورود موجودات عجیب و غریب شده‌ام.  
ادامه داد:

— آن روز پیوندگاہت خیلی عمیق در سوی چپ رفته و دنیای  
ترس‌آوری ساخته بود. اما قبلاً هم به تو گفته‌ام که آنچه به یاد نمی‌آوری  
برای این است که مستقیماً به دنیای بسیار دوری می‌روی و از ترس خودت  
را خیس می‌کشی.

دون‌خوان به سوی خنارو برگشت که آرامی خرناس می‌کشید و  
پاهایش را دراز کرده بود و پرسید:

— از شدت ترس خودش را خیس نکرده بود خنارو؟

خنارو زیر لب گفت:

— کاملاً خودش را خیس کرده بود.

دون‌خوان خندید و گفت:

— باید بدانی که ما تو را به خاطر ترس ملامت نمی‌کنیم. خودمان  
نیز از بعضی از اعمال بینندگان کهن منزجریم. مطمئنم که حالا متوجه  
شده‌ای آنچه را نمی‌توانی درباره‌ آن شب به یاد آوری، این است که تو  
بینندگان کهن را «دیدی» که هنوز زنده‌اند.

خواستم اعتراض کنم که متوجه هیچ‌چیز نشده‌ام، اما نتوانستم  
کلامی بر زبان آورم. مجبور شدم قبل از آنکه کلمه‌ای بگویم چند بار  
سینه‌ام را صاف کنم. خنارو بلند شده بود و آرامی در نزدیکی گردنم به  
پشتم می‌زد، گویی که داشتم خفه می‌شدم. سپس گفت:

— وزغی در گلویت گیر کرده است.

با صدای جیغمانندی از او تشکر کردم. افزود:  
— نه، فکر می‌کنم جوجه در گلویت بگیر کرده است،  
و نشست تا بخوابد.

دون‌خوان گفت که بینندگان جدید علیه تمام اعمال عجیب و غریب  
بینندگان کهن طقیان کردند و آنها را نه تنها بیسوده، بلکه برای تمامیت  
هستیمان مضر دانستند و تا آنجا پیش رفتند که آن فنون را از برنامه  
آموزشی سالکان جدید حذف کردند و تا نسلها اسمی از این فنون برده  
نمی‌شد.

در اوایل قرن هیجدهم، ناوال سباستین، عضوی از گروه مکتب  
مستقیم ناوالهایی که دون‌خوان به آن تعلق داشت، موجودیت این فنون را  
دوباره کشف کرد. پرسیدم:

— چگونه آنها را دوباره کشف کردند؟

— او، «کمین‌کننده و شکارچی» ماهی‌ری بود و در اثر بی‌عیب و  
نقصی خویش این فرصت را یافت که عجایب را فراگیرد.

گفت، یک روز وقتی که ناوال سباستین می‌خواست کارهای عادی  
روزانه‌اش را شروع کند. — او خادم کلیسای شهری بود که در آن  
می‌زیست. — در جلو در کلیسا مرد سرخپوست میانه‌سالی یافت که ظاهراً  
دچار دردسر شده بود.

ناوال سباستین به سراغ او رفت و پرسید که آیا احتیاج به کمک  
دارد. مرد با صدای بلند و واضحی پاسخ داد:

— برای بستن شکافم به کمی انرژی نیاز دارم. کمی از انرژی را  
به من می‌دهی؟

دون‌خوان گفت آن‌طور که می‌گویند ناوال سباستین مات و مبهوت  
شده بود. نمی‌دانست آن مرد از چه حرف می‌زند. پیشنهاد کرد که  
سرخپوست را به دیدن کشیش ببرد. مرد صبرش را از دست داد و با  
عصبانیت ناوال سباستین را متهم کرد که چرا طفره می‌رود و گفت:

— من به انرژی تو نیاز دارم، زیرا یک ناوالی، بیا متقیانه از  
اینجا برویم.

---

#### 1- Sebastian

ناوال سیاستین تسلیم قدرت جاذب آن مرد بیگانه شد و با بودپاری  
با او به کوهستان رفت. روزها از او خبری نبود. وقتی که بازگشت  
نه تنها دیدگاه تازه‌ای از بینندگان کهن داشت، بلکه جزئیات فنون آنان  
را نیز می‌دانست. بیگانه، تولتکی کهن بود، یکی از آخرین بازماندگانشان.  
دون‌خوان ادامه داد:

— ناول سیاستین عجایبی دربارهٔ بینندگان کهن دریافت. او، اولین  
کسی بود که دانست آنها واقعا چقدر عجیب و غریب و گمراه بوده‌اند.  
قبل از او، آن دانش آوازه‌ای بیش نبوده.  
شبی حامیم و ناول الیاس نمونه‌ای از آن گمراهی را به من نشان دادند.  
آنها واقعا به من و خنارو آن را نشان دادند، بنابراین بجاست که هر دو  
همان نمونه را به تو نشان دهیم.

می‌خواستم به صحبت ادامه دهم تا این کار را عقب اندازم. به‌زمان  
نیاز داشتم تا خود را آرام سازم و به همه چیز فکر کنم. ولی قبل از آنکه  
بتوانم چیزی بگویم، دون‌خوان و خنارو سرا عملا از خانه بیرون کشیدند.  
به طرف تپه‌های فرسوده‌ای که قبلا رفته بودیم، به راه افتادیم.

در پای تپهٔ عظیم بی‌آب و علفی توقف کردیم. دون‌خوان به کوه‌های  
دوردست جنوبی اشاره کرد و گفت که بین محلی که ایستاده‌ایم و شکافی  
طبیعی که در یکی از آن کوه‌ها، شکافی که چون دهانی باز می‌ماند، دست‌کم  
هفت محل وجود دارد که بینندگان کهن در آنجا تمام قدرت آگاهیشان را  
متمرکز می‌کردند.

دون‌خوان گفت که بینندگان کهن نه تنها باهوش و جسور، بلکه کاملا  
موفق بودند، افزوده که حامیش به او و خنارو محلی را که بینندگان کهن  
تحت تأثیر عشق به زندگی، خود را زنده دفن می‌کردند و عملا با «قصد»  
نیروی چرخان را از خود دور می‌کردند به آنها نشان داده است. ادامه داد:  
— در این مکانها چیز چشمگیری وجود ندارد. بینندگان کهن کوشش  
می‌کردند اثری از خود بر جای نگذارند. تنها يك متظره است. شخص باید  
«ببیند» تا بداند که این مکانها کجا هستند.

گفت که نمی‌خواهد به این مکانهای دوردست برود ولی می‌خواهد  
سرا به نزدیکترین آنها برود. اصرار کردم بدانم که ما در آنجا به دنبال  
چه هستیم. گفت که می‌خواهیم بینندگان مدفون شده را «ببینیم» و برای

این کار باید تا تاریکی شب زیر بوته‌های سبز پنهان شویم. بوته‌ها را نشان داد؛ حدود هشتصد متر دورتر و بر فراز شیب تندی قرار داشتند.

ما به بوته‌زار رسیدیم و تا آنجا که می‌توانستیم راحت نشستیم. او توضیح را از سر گرفت و یا صدای آهسته‌ای گفت که بینندگان کهن برای گرفتن انرژی از زمین، خود را مدتی در زمین مدفون می‌کردند. زمان آن بستگی به کاری داشت که می‌خواستند انجام دهند. هرچه وظیفه آنها مشکلتر بود، به همین نسبت مدت بیشتری مدفون می‌ماندند.

دون‌خوان برخاست و با حالتی احساساتی نقطه‌ای را به من نشان داد که چند متر دورتر از ما بود. گفت:

— دو بیننده کهن در آنجا مدفونند، حدود دو هزار سال پیش خود را دفن کرده‌اند تا از مرگت بگریزند، ولی نه با این فکر که از آن بگریزند، بلکه با این اندیشه که با آن به مبارزه برخیزند.

دون‌خوان از خنارو خواست که به من محل دقیق دفن آنان را نشان دهد. برگشتم تا نگاهی به خنارو اندازم و دریافتم که او در کنارم نشسته و دوباره به خواب عمیقی فرو رفته است. اما با کمال تعجب دیدم که از جا پرید و مثل سگی پارس کرد و با سرعت به طرف محلی که دون‌خوان به من اشاره می‌کرد، دوید. به دور آن نقطه می‌دوید و کاملاً ادای سگ کوچکی را درمی‌آورد.

نمایش خیلی مضحکی بود. دون‌خوان از شدت خنده نزدیک بود روی زمین بیفتد. پس از آنکه خنارو نزد ما بازگشت و دوباره به خواب رفت، دون‌خوان گفت:

— خنارو چیز خارق‌العاده‌ای را به تو نشان داد. او به تو چیزی درباره پیوندگاه و رؤیاهای نشان داده است. اکنون رؤیا می‌بیند ولی می‌تواند طوری رفتار کند که گویی کاملاً بیدار است و هرچه را که می‌گویی بشنود. در این وضعیت می‌تواند فعالیت از هنگام بیداری باشد. لحظه‌ای سکوت کرده، گویی فکر می‌کرد بعد چه بگویم. خنارو با آهنگ منظمی خرناس می‌کشید.

دون‌خوان گفت که چقدر برای او آسان است که نقاط ضعف بینندگان کهن را بیابد و با این حال با کمال صداقت باید بگوید که او هرگز از تکرار این مطلب که چقدر کارهای آنها شگفت‌آور بوده است،

خسته نمی‌شود. گفت که آنها زمین را به‌طور کامل درک کردند. نه تنها نیروی محرکه زمین را کشف و از آن استفاده کردند، بلکه کشف کردند که اگر مدفون شده بمانند، پیوندگانشان فیوضاتی را همسو می‌کند که به‌طور عادی دست‌نیافتنی هستند. و این همسویی، قابلیت عجیب و وصف‌ناپذیر زمین را به‌کار می‌اندازد تا ضربات پیوسته نیروی چرخان را منحرف کند. در نتیجه، آنها عجیب‌ترین و پیچیده‌ترین فنون را برای دفن کردن خودشان بسط دادند تا خود را برای مدت بسیار طولانی دفن کنند بدون آنکه آسیبی بر آنها وارد آید. آنان در مبارزه با سرگت آموختند که چگونه این زمان را تا هزاران سال طولانی کنند.

روزی ابری بود و شب بسرعت فرا رسید. در لحظه‌ای همه چیز در تاریکی فرو رفت. دون‌خوان بلند شد و من و خناروی خوابگرد را به صخره صاف و عظیم بیضی‌شکلی برد که از لحظه‌ای که به آن‌مکان رسیده بودیم، نظرم را جلب کرده بود. شبیه صخره صافی بود که قبلاً دیده بودیم، اما آنچنان بزرگتر بود که این فکر از خاطر من گذشت که این صخره را با تمام عظمتش عمداً به آن مکان آورده‌اند. دون‌خوان گفت:

— این مکان دیگری است. این تخته‌سنگ عظیم را به عنوان داسی اینجا گذارده‌اند تا توجه انسانها را به خود جلب کند. دلیلش را بزودی می‌فهمی.

لرزشی از جسم گذشت. فکر کردم دارم از حال می‌روم. می‌دانستم که بی‌تردید پیش از حد واکنش نشان می‌دهم و می‌خواستم درباره آن چیزی بگویم که دون‌خوان با نجوای گرفته‌ای به حرفهایش ادامه داد و گفت از آنجا که خنارو در حال دروآ دیدن است، به اندازه کافی بر حرکت پیوندگانش تسلط دارد تا آن را حرکت دهد و می‌تواند به فیوضات خاصی دست یابد که تمام چیزهای اطراف تخته‌سنگ را بیدار کند. توصیه کرد که پیوندگام را به حرکت درآورم و از پیوندگاه خنارو پیروی کنم. گفت به شرطی می‌توانم این کار را انجام دهم که ابتدا مقصد پایدارم را برای حرکت دادن آن آماده کنم و سپس بگذارم که سمت حرکت آن توسط شرایط مشخص شود.

پس از لحظه‌ای تعمق در گوشم نجواکنان گفت که در مورد طرز عمل نگران نباشم، زیرا بیشتر چیزهای واقعاً غیرعادی که در این مورد

برای بینندگان یا مردم عادی رخ می‌دهد به این جهت است که بخودی خود و تنها یا مداخلهٔ «فصده» اتفاق می‌افتد.

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس افزود که تنها خطری که برایم وجود دارد، این است که بینندگان مدفون شده بناچار سعی خواهند کرد که مرا تا سرحد مرگ بترسانند. توصیه کرد که آرامش خود را حفظ کنم و در مقابل ترس از پا نیفتم ولی حرکات خنارو را دنبال کنم.

با ناامیدی تلاش کردم که حالت بهم نخورد. دهن‌خون به پشتم زد و گفتم که من برای ایفای نقش ناظری بی‌دست و پا، آدم کهنه‌کاری هستم. مرا مطمئن کرد که آگاهانه مانع حرکت پیوندگام نمی‌شوم، اما همهٔ آدمها خود بخود این کار را انجام می‌دهند. نجواکنان گفتم:

— چیزی چنان تو را خواهد ترساند که عقل از سرت می‌پرد. تسلیم نشو، زیرا اگر تسلیم شوی می‌میری. و کورکسهای پیر این دیار برای انرژی جستن خواهند گرفت.

التماس‌کنان گفتم:

— از اینجا برویم. واقعا پشیزی برای دیدن مثال پوچ بینندگان کهن ارزش قایل نیستیم.

خنارو که کاملا بیدار و در کنارم نشسته بود گفت:

— خیلی دیر شده است. حتی اگر سعی کنیم بگیریم، دو بینندهٔ همزادهایشان در نقطهٔ دیگری تو را از پای درخواهند آورد. از هم‌اکنون به دور ما حلقه زده‌اند. درست در این لحظه شانزده آگاهی بر تو متمرکز شده است.

نجواکنان در گوش خنارو گفتم:

— آنها چه کسانی هستند؟

— چهار بیننده و اطرافیانشان. از لحظه‌ای که به اینجا رسیده‌ایم،

از وجود ما آگاه شده‌اند.

می‌خواستم برگردم و جانم را نجات دهم اما دهن‌خون بازویم را نگاه داشت و به آسمان اشاره کرد. متوجه شدم که دگرگونی قابل‌ترجمی در میدان دیدم ایجاد شده است. بجای تاریکی قیرگون آنجا، نور دلنشین سحرگامی به چشم می‌خورد. بسرعت چهار جهت اصلی را حس کردم. آسمان سمت شرق به‌وضوح روشن‌تر بود.

در اطراف سرم فشار عجیبی حس کردم. گوشهایم زنگ می‌زدند. احساس سرما کردم و در عین حال تب. بیش از همیشه ترسیده بودم اما آنچه مرا آزار می‌داد، احساس رنج‌آور شکست و جبرونی بود. احساس انزجار و بدبختی کردم.

دو خون در گوشم زمزمه کرد. گفت باید هوشیار باشم، زیرا هر آن ممکن است بینندگان کهن بر ما سه تن یورش آورند. خنارو گویی چیزی او را شتابزده می‌کرد با زمزمه‌ای کوتاه گفت:

— اگر دلت بخواهد می‌توانی مرا محکم بگیری.

لحظه‌ای تردید کردم. نمی‌خواستم دو خون بفهمد که من از شدت ترس مایلم خنارو را محکم بچسبم. خنارو با صدای بلند در گوشم گفت:

— دارند می‌آیند!

چیزی میچ پای چپم را گرفت و در یک آن دنیا در پیش چشم سیاه شد. با تمام وجودم سردی مرگ را حس کردم. دانستم که بر روی گیره‌ای آهنی پا گذاشته‌ام، شاید روی تله خرمی. قبل از آنکه از شدت ترس فریاد گوشخراشی برکشم، همه این افکار مثل برق از ذهنم گذشت. دو خون و دو خنارو با صدای بلند خندیدند. آنها حتی یک متر هم با من فاصله نداشتند ولی من چنان وحشتزده بودم که متوجه آنها نشدم.

دو خون نفس‌زنان به من فرمان داد:

— بخوان! بخوان، برای نجات زندگی‌ت بخوان.

سعی کردم پایم را آزاد کنم. چنان سوزشی حس کردم که گویی سوزن به پایم فرو می‌کردند. دو خون پیاپی اصرار داشت که آواز بخوانم. او و خنارو شروع به خواندن تصنیف عامیانه‌ای کردند. خنارو درحالی که مرا از فاصله‌ای کمتر از پنج سانتیمتر می‌نگریست، ابیات را به زبان می‌آورد. آنها با صدایی گوشخراش و خارج از نت می‌خواندند. داشت نفسشان بند می‌آمد و آنقدر بلند آواز می‌خواندند که به خنده افتادم. دو خون به من گفت:

— بخوان و گرنه نابود خواهی شد.

خنارو گفت:



— بیا سه نفری بخوانیم. می‌خواهم یک بولروا بخوانیم.  
هرسه خارج از نت آواز خواندن را از سر گرفتیم. مثل مستها  
مدتی با بلندترین صدا آواز خواندیم. احساس کردم که گیره آهنین، پایم  
را بتدریج رها می‌کند. جرئت نگرده بودم به پایم نگاه کنم. وقتی نگاه  
کردم، دریافتم که تله‌ای در کار نبوده است، پرهیب تیزه‌ای به شکل سر  
مرا گاز می‌گرفت.

تنها کوششی فوق‌العاده مانع از بیهوشی من شد. احساس کردم حال  
به‌هم می‌خورد و پی‌اراده سعی کردم خم شوم. ولی کمی با نیرویی فوق  
بشری بازو و گردنم را بدون اینکه درد بگیرد گرفته بود و مانع حرکت  
می‌شد. روی لباسهایم بالا آوردم.

دل‌به‌هم‌خوردگیم چنان شدید بود که داشتم از حال می‌رفتم. دون‌خوان  
از کدوی کوچکی که همیشه وقتی به کوهستان می‌رفتیم به همراه داشت.  
آب به چهره‌ام زد. آب به زیر یقه‌ام رفت. سردی آب دوباره تعادل جسمیم  
را برقرار کرد، اما به نیرویی که بازو و گردنم را گرفته بود تأثیری  
نکرد. دون‌خوان با صدای بلند و لعنی چنان آشکار که فوراً احساس  
بهبودی کردم گفت:

— فکر می‌کنم که تو در ترسیدن زیاده‌روی می‌کنی؟  
سپس افزود:

— دوباره آواز بخوانیم، آوازی پر معنا بخوانیم. خواندن بولرو  
دیگر کافی است.

بآرامی از هوشیاری و دقت‌نظر او تشکر کردم. با شنیدن آواز  
لاوالنتینا؟ چنان به هیجان آمدم که گریه را سر دادم.

از آن رو که رنجها برده‌ام  
می‌گویند نگون‌بختی مرا نشانه کرده است.  
«بگذار چنین باشد  
شاید که او خود ابلیس است.  
خوب می‌دانم چگونه بایه بعیرم

والنتینا، والنتینا!

خود را بر گذرگاہت خواهم افکند.

اگر باید فردا بمیرم،

بگذار امروز بمیرم، يك بار برای همیشه.

تمام وجودم تحت تأثیر همبستگی شگفت‌انگیز ارزشها منقلب شد. هرگز ترانه‌ای بر من چنین تأثیری نگذاشته بود. با شنیدن این اشعار که قبلاً به نظرم بیانگر حالات احساساتی پیش‌پا افتاده بود، فکر کردم که خصوصیات سالکان را فهمیده‌ام. دون‌خوان در ذهنم فرو کرده بود که سالکان با مرگت که در کنارشان اوست زندگی می‌کنند و با آگاهی از اینکه مرگت با آنهاست، شجاعت رویارویی با هر چیز را پیدا می‌کنند. دون‌خوان گفته بود که بدترین چیزی که می‌تواند بر ایمان رخ دهد این است که باید بمیریم و از آنجا که سرنوشت ما تغییرناپذیر است، آزادیم. کسی که همه چیز را از دست داده است، چیزی ندارد تا بترسد.

به‌سوی دون‌خوان و خنارو رفتم و آنان را در آغوش کشیدم تا قدردانی و تحسین فراوان خود را نسبت به آنان بیان کنم. آنگاه دریافتم که دیگر چیزی مرا نگرفته است. دون‌خوان بدون کلامی بازویم را گرفت و مرا به سوی تخته سنگ صاف برد تا بنشینم. خنارو در حالی که سعی می‌کرد با وضع راحتی بنشیند با لحنی شاد گفت:

— نمایش تازه شروع می‌شود. تو فقط ورودیهات را پرداخته‌ای و روی سینهات پخشی شده است.

به من نگریست و هر دو خنده را سر دادند. خنارو گفت:

— خیلی نزدیک من ننشین. من از کسانی که استفراغ می‌کنند خوشم نمی‌آید. اما خیلی هم دور نشو. بینندگان کهن حقه‌های خود را تمام نکرده‌اند.

تا آنجا که ادب اجازه می‌داد، نزدیک آنها نشستم. لحظه‌ای نگران و مضطرب شدم و بعد حالت تهوعم برآیم بی‌معنا شد، زیرا متوجه مردمی شدم که به‌سوی ما می‌آمدند، نمی‌توانستم هیکل آنها را بروشنی ببینم. اما توده‌ای از اشکال انسانی را تشخیص دادم که در تاریک و روشن حرکت

می‌کردند. آنها با آنکه می‌باید در آن ساعت فانوس یا چراغ قوه‌ای به همراه داشته باشند، چیزی با خود نداشتند. این جزئیات به گونه‌ای مرا نگران کرد. نمی‌خواستم فکرم را به این مسئله متمرکز کنم و عمداً شروع به تفکر منطقی کردم. فکر کردم که ما باید یا صدای آواز بلندمان توجه آنها را جلب کرده باشیم و می‌آیند تا ببینند چه خبر است. دون‌خوان با دست روی شانه‌ام زد. با حرکت سرش مردانی را نشان داد که پیشاپیش گروه بودند و گفت:

— آن چهار مرد، بینندهٔ کهن‌اند. سایرین همزاده‌هایشان هستند. قبل از آنکه بتوانم ابراز کنم که اینها فقط دهقانان محلی هستند، درست در پشت سرم صدای خش و خشی شنیدم. با حالتی هراسان به سرعت برگشتم. حرکتم آنقدر سریع بود که هشدار دون‌خوان را خیلی دیر شنیدم. شنیدم که فریاد زد:

— برنگرد!

کلماتش صدایی بیش نبود. هیچ مفهومی برایم نداشت. وقتی که برگشتم دیدم سه مرد عجیب و غریب بدشکل، درست از صغرهٔ پشت سرم بالا می‌آیند. به‌سوی من می‌خزیدند. دهانشان به حالت کابوس‌مانندی باز بود و بازوهایشان را دراز کرده بودند تا مرا بگیرند.

می‌خواستم از ته دل فریاد برآورم، اما در عوض قارقار عذاب‌آوری از گلویم خارج شد، گویی چیزی نای مرا مسدود کرده بود. بی‌اراده روی زمین غلتیدم و از دسترسشان دور شدم.

وقتی که برخاستم، دون‌خوان به کنارم پرید و درست در همان لحظه گروهی از مردانی که توسط کسانی که دون‌خوان نشانم داده بود هدایت می‌شدند، مثل کرکس‌هایی به رویم افتادند. چون خفاش یا موش صحرایی جیغ می‌کشیدند، از شدت وحشت فریاد برآوردم. این‌بار توانستم فریاد گوشخراشی از ته دل برآورم.

دون‌خوان با چالاکی ورزشکاری که در بهترین وضعیت جسمی است، مرا از چنگ آنان بیرون کشید و روی تخته‌سنگ برد. با لحنی جدی به من گفت هر قدر هم که بترسم نباید به اطراف بنگرم. گفت که همزاده‌ها به هیچ وجه نمی‌توانند مرا هل بدهند، اما مطمئناً می‌توانند مرا بترسانند و بر زمین اندازند. به هر حال روی زمین همزاده‌ها می‌توانند هر کسی را

نگاه دارند. اگر من نزدیک محلی که بیستندگان دفن شده‌اند بر زمین افتم، در اختیار آنها قبرار خواهم گرفت. در حالی که همزادهایشان مرا گرفته‌اند، آنها مرا تکه‌تکه خواهند کرد. افزود که این مطالب را قبلاً به من نگفته، زیرا امیدوار بوده است که من به تنهایی مجبور به «دیدن» و فهمیدن آن شوم. تصمیم او داشت به پهای زندگی من تمام می‌شد.

این احساس که مردان عجیب و غریب درست در پشت سرم هستند، تقریباً تحمل‌ناپذیر بود. دون‌خوان با قاطعیت به من فرمان داد آرام گیرم و توچم را به چهار مردی که در پیشاپیش آن گروه ده دوازده نفری بودند، متمرکز کنم. به محض آنکه نگاهم را بر آنها متمرکز کردم، گویی همه مردان به يك اشاره به لبه صخره صاف رفتند. آنجا متوقف شدند و مثل مساری فش و فش را سر دادند. جلو و عقب می‌رفتند. حرکتشان هماهنگ به نظر می‌رسید. آنقدر منسجم و منظم بود که گویی حرکتی ماشینی است. می‌شود گفت که حرکتی الگویی را تکرار می‌کردند تا به کمک آن مرا سحر کنند. خنارو، گویی با کودکی حرف می‌زند گفت:

— بچه چون به آنها زل تزن!

صدای خنده‌ای که پس از آن به گوش رسید، چون ترس من چون آمیز بود. چنان شدت خندیدیم که صدای آن در تپه‌های اطراف طنین افکند. مردان بی‌درنگ متوقف شدند. گویی مبهوت شده بودند. متوجه شدم سر آنها بالا و پایین می‌رفت، انگار با یکدیگر حرف می‌زدند و مشورت می‌کردند. بعد یکی از آنان روی صخره پرید. خنارو فریادکشید:

— مواظب باش! این يك بیننده است.

داد زدم:

— باید چه کنیم؟

دون‌خوان با لحنی بدبینی پاسخ داد:

— می‌توانیم دوباره آواز بخوانیم.

ترس من به اوج شدت خود رسیده بود. بالا و پایین پریدم و مثل حیوانی غریبم. مرد روی زمین پرید. دون‌خوان گفت:

— به این دلشکها توجهی نکن! بیا مثل همیشه حرف بزنیم.

گفت که برای روشن شدن افکارم به آنجا رفته‌ایم و من به‌طور رقت‌انگیزی کوتاهی می‌کنم. باید دوباره خود را سر و سامان دهم. باید

قبل از هر چیز بدانم که پیوندگامم حرکت کرده است و اکنون فیوضات تاریکی را وادار به تابش می‌کند. انتقال احساسات از حالت آگاهی عادی به دنیایی که ساختم، برآستی مسخره است، زیرا ترس تنها در میان فیوضات زندگی روزمره مرسوم است.

به او گفتم اگر آن‌طور که می‌گوید پیوندگامم جایجا شده باشد، من خبرهایی برایش دارم. ترس من خیلی بزرگتر و مخربتر از هر چیزی است که تاکنون در زندگی روزمره‌ام مشاهده کرده‌ام. گفت:

— اشتباه می‌کنی، اولین دقت تو گپیج شده است و نمی‌خواهد کنترل را از دست بدهد، همین و بس. احساس می‌کنم که می‌توانی مستقیماً به طرف این موجودات بروی و با آنها روبرو شوی و آنها با تو کاری نخواهند داشت.

پافشاری کردم که واقعاً در وضعی نیستم که دست به چنین آزمایش نامعقولی بزنم. به من خندید. گفت دیر یا زود باید دیوانگیم را بهبود بخشم و ابتکار عمل را به دست گیرم و با آن چهار بیننده مواجه شوم که این کار عملاً از تصور دیدن آنها معقول‌تر است. گفت که به نظرش دیوانگی این است که شخص با مردانی مواجه شود که دو هزار سال پیش دفن شده‌اند و هنوز زنده‌اند و نیندیشد که این عمل اوج بی‌عقلی است. تمام حرفهایم را بی‌روشنی شنیدم ولی واقعاً ترجیحی به آنها نداشتم. مردانی که در اطراف تخته‌سنگ ایستاده بودند مرا می‌ترساندند. گویی خود را آماده می‌کردند که روی ما بپرند، درواقع روی من. به من خیره شده بودند. بازوی راستم شروع به لرزیدن کرد، گویی دچار اختلال عضله شده بودم. بعد متوجه شدم که نور آسمان دگرگون شد. تا آن‌موقع متوجه نشده بودم که سپیده سرزده است. عجیب اینجاست که انگیزه‌ای مهارنشدنی مرا وادار می‌کرد برخیزم و به سوی گروه مردان بروم.

در آن لحظه دو احساس متفاوت درباره‌ی واقعه‌ای واحد داشتم. احساس کم‌اهمیت‌تر وحشت واقعی بود و احساس نیرومندتر بی‌تفاوتی مطلق. به آن اهمیتی نمی‌دادم.

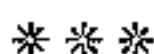
وقتی که به گروه رسیدم، متوجه شدم که حق با دون‌خوان است. آنها واقعاً انسان نبودند. تنها چهار تن از آنان شباهت ناچیزی به انسان داشتند. ولی آنها هم انسان نبودند. مخلوقات عجیب با چشمان

زرد بسیار بزرگی بودند. دیگران فقط اشکالی بودند که توسط مردان انسان نما به جلو رانده می شدند.

به طرز خارق العاده ای برای موجودات زردچشم خمگین شدم. خواستم آنان را لمس کنم ولی نتوانستم آنها را بیابم. نوعی باد آنان را با خود برد.

به دنبال دون خوان و خنارو گشتم، آنجا نبودند. دوباره سیاهی قیرگون شب حکمفرما بود. پیاپی نام آنها را صدا زدم. چند لحظه در تاریکی، اطراف را جستجو کردم. دون خوان به کنارم آمد و مرا ترساند. خنارو را ندیدم. گفت:

— به خانه برویم. راهی طولانی در پیش داریم.



دون خوان توضیح داد که در محل دفن بینندگان و به ویژه در خلال قسمت آخر ملاقات با آنان چقدر خوب عمل کرده ام. گفت که جایجایی پیوندگاه با تغییر نور نشان داده می شود. در طول روز نور تیره می گردد و در شب تاریکی به شفق بدل می شود. افزوده که ترس حیوانی من کمک کرده است تا دوبار به طور کامل پیوندگام را جایجا کنم. تنها ایراد من افراط در ترس بود، خصوصاً پس از آنکه متوجه شده بودم سالکان از چیزی نباید بترسند. پرسیدم:

— از کجا می دانی که من متوجه چنین چیزی شده بودم؟

— از آنجا که آزاد بودی. هنگامی که ترس محو می شود، بندهایی که ما را گرفتار کرده است، رهایمان می کند. همزاد پای تو را گرفته بود، زیرا مجذوب ترس حیوانی تو شده بود.

به او گفتم خیلی متأسفم که نمی توانم ادراکم را تأیید کنم. خندید و گفت:

— نگران این مسئله نباش. می دانی که چنین شناخته های پشیزی نمی آرزند. آنها در زندگی سالک هیچ ارزشی ندارند، زیرا وقتی که پیوندگاه جایجا شود باطل می شوند.

من و خنارو می خواستیم تو را وادار به جایجایی عمیق پیوندگامت کنیم.

این بار خنار و تنها برای فریفتن بینندگان کمربن همراهان بود، او يك بار دیگر نیز این کار را کرده است و تو آنچنان به درون سوی چپت فرو رفتی که مدت مدیدی طول کشید تا آن را به یاد آوردی. ترس امشب تو درست بشدت اولین باری بود که بینندگان و همزادهایشان تو را تا همین اتاق دنبال کردند، اما دقت اول نیرومند تو مانع از آن شد که از وجودشان آگاه شوی.

— برایم توضیح بده که در محل بینندگان چه اتفاقی افتاد.  
— همزادهای برای «دیدن» تو بیرون آمدند، از آنجا که انرژی ناچیزی دارند، همیشه به کمک آدمها محتاج اند. چهار بیننده، دوازده همزاد گرد آورده بودند.

بیلاقیهای مکزیکو و شهرهای ممینی خطرناک هستند. اتفاقی که برایت افتاد، می‌تواند برای هر زن و مرد دیگری رخ دهد. اگر انسان به این گورها برخورد و آنقدر نرمش‌پذیر باشد تا ترس، پیوندگاهشان را جابجا کند حتی ممکن است که بینندگان و همزادهایشان را ببینند. ولی يك چیز مسلم است؛ ممکن است از ترس بمیرند.

— خودت واقعاً باور می‌کنی که این بینندگان تولتك هنوز زنده باشند.

خندید و با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:

— زمان آن فرارسیده است که پیوندگاہت را فقط کمی جابجا کنی. تا وقتی که در این حالت احمقانه هستی، نمی‌توانم با تو حرف بزنم. با کف دست به سه نقطهٔ بدنم زد؛ روی استخوان لگن خاصرهٔ طرف راستم، در وسط پشت و زیر استخوانهای کتف و در قسمت فوقانی عضلهٔ سینهٔ راست.

بی‌درنگ گوشه‌هایم شروع به زنگ‌زدن کردند. شمار باریك خون از سوراخ بینی سمت راستم جریان یافت و چیزی در درونم رها شد. گویی يك جریان انرژی در درونم مسدود شده بود و ناگهان حرکت را از سر گرفت. پرسیدم:

— این بینندگان و همزادهایشان به دنبال چه بودند؟

— هیچ چیز، ما به دنبال آنان بودیم، البته، اولین باری که آنها را «دیدیم» متوجه میدان انرژی شدند. وقتی که بازگشتی مصمم بودند که

با تو سوری برای خود بدهند.

— دون خوان مدعی هستی که آنها زنده‌اند؟

— باید منظورت این باشد که زنده بودن آنها نیز چون زنده بودن

همزادهاست، این‌طور نیست؟

— کاملاً درست است، آنها به هیچ‌وجه نمی‌توانند چون من و تو

زنده باشند. بی‌معنی است.

به توضیحاتش ادامه داد و گفت که اهمیتی که بینندگان کسین

برای مرگت قایل بودند، آنان را وادار کرد که در جستجوی عجیب و

غریب‌ترین احتمالات باشند. کسانی که همزادها را الگو قرار داده بودند،

بدون شك در فکر خود آرزوی یافتن پناهگاهی را داشتند، و آن را در

موضع ثابت یکی از هفت نوار آگاهی غیرارگانیك یافتند. در آنجا

بینندگان خود را در نقطه‌ای نسبتاً امن حس می‌کردند، به‌هرحال توسط

مانع تقریباً نفوذناپذیری از دنیای روزمره جدا شده بودند، توسط مانع

ادراکی که به‌وسیله پیوندگاه برپا می‌شود، سپس گفت:

— وقتی که بینندگان دیدند می‌توانی پیوندگاهت را جابجا کنی،

مثل تیری که از چله کمان رها شود، فرار را بر قرار ترجیح دادند.

و خندید. پرسیدم:

— منظورت این است که من به یکی از هفت جهان دست یافته‌بودم؟

— نه، تو دست‌نیافته‌بودی، ولی هنگامی که بینندگان و همزادهایشان

تعمیبت می‌کردند، موفق به این کار شدی. آن‌روز تمام راهی را که به

دنیای آنان منتهی می‌شد، طی کردی، مشکل اینجاست که دوست داری

احتمانه رفتار کنی و به همین علت به هیچ‌وجه نمی‌توانی آن را به‌یاد

آوری.

مطمئنم که حضور ناوال باعث می‌شود که گاهی اوقات انسانها احتمانه

عمل کنند. وقتی که ناوال خولیان هنوز اینجا بود، من از تو احتمانه‌تر

رفتار می‌کردم. اطمینان دارم که وقتی دیگر اینجا نباشم، تو همه‌چیز را

به‌یاد خواهی آورد.

دون‌خوان توضیح داد از آنجا که لازم بود مبارزه‌طلبان مرگت را به

من نشان دهند، او و خنارو با حقه، آنان را تا حوالی دنیایمان کشانده

بودند. ابتدا موفق به جابجایی جانبی شده بودم و در نتیجه آنها را چون



انسان «دید» بودم. ولی سرانجام موفق به جایجایی صحیح شدم که در نتیجه رزمندگان با مرگ و همزادهايشان را به همان گونه که هستند «دید» بودم.



سحرگاه روز بعد دوزخران در خانه سیلویو مانوئل مرا به اتاق بزرگ فراخواند تا درباره رویدادهای شب پیش گفتگو کنیم. خسته بودم و می‌خواستم استراحت کنم و بخوابم. ولی دوزخوان عجله داشت و بی‌درنگ توضیحاتش را از سر گرفت. گفت که بینندگان کمین راهی یافته بودند تا از نیروی چرخان استفاده کنند و توسط آن به جلو برده شوند. در عوض آنکه در اثر یورشهای غلتک از پا درآیند، یا آن سیر کردند و گذاشتند تا پیوندگانشان را تا محدوده امکانات بشری جایجا کند.

دوزخوان تحسین بی قید و شرط خود را در مورد اینچنین کار خارق‌العاده‌ای ابراز کرد. اقرار کرد که هیچ چیز دیگری نمی‌تواند مانند غلتک به پیوندگاه نیروی محرکه دهد.

از او درباره تفاوت نیروی محرکه زمین و نیروی محرکه غلتک پرسیدم. توضیح داد که نیروی محرکه زمین فقط نیروی همسویی تجلیات کهربایی رنگ است. این نیروی محرکه‌ای است که ابرآگاهی را به میزان تصورناپذیری بالا می‌برد. برای بینندگان جدید فوران آگاهی نامحدود است که به آن آزادی مطلق می‌گویند.

گفت نیروی محرکه غلتک، برعکس نیروی مرگش‌آور است. پیوندگاه تحت تأثیر غلتک به وضعیتهای جدید و غیرقابل پیش‌بینی حرکت می‌کند. بدین ترتیب بینندگان کمین همیشه در سفرهایشان تنها بودند، با وجودی که اقدام تهورآمیز آنان پیوسته دسته‌جمعی بوده است. همراه بودن با سایر بینندگان در سفرها تصادفی و معمولاً به معنای کشمکش برای کسب قدرت بود.

به دوزخوان اقرار کردم که دل‌مشغولی بینندگان کمین - هرچه می‌خواهد باشد - خیلی بدتر از افسانه‌های وحشت‌آور ترسناک است. با هدای بلند خندید، گویی حرف‌هایم باعث سرگرمیش می‌شد. بعد ادامه

— هر قدر هم احساس انزجار کنی باید بپذیری که این شیطانها خیلی باشهامت هستند. همان طور که می دانی من هیچ وقت آنها را دوست نداشتم ولی نمی توانم از تحسین آنان خودداری کنم. عشق آنها به زندگی واقعا فراتر از فهم من است.

— دون خوان چگونه چنین چیزی می تواند عشق به زندگی باشد؟ چیز نفرت انگیزی است.

— اگر این عشق به حیات نیست، چه چیز دیگری می تواند انسان را تا این حد پیش برد؟ آنها چنان بشدت به زندگی عشق می ورزیدند که نمی خواستند از آن دست بردارند. من این مسئله را این گونه می بینم، حامیم به گونه ای دیگر «می دیده» معتقد بود که آنها از مردن می ترسند، این با عشق به زندگی تفاوت دارد. من می گویم از مردن می ترسیدند، زیرا زندگی را دوست داشتند. عجایب را «دیده» بودند، و نه به خاطر آنکه اعجوبه های کوچک و حریصی بوده اند. نه، گمراه بودند، زیرا کسی آنان را به مبارزه نطلبید و چون کودکان نازپرورده به تباهی کشانده شدند، اما شهامت و شجاعت آنان تمام و کمال بود.

آیا تو به خاطر حرص، در ناشناخته خطر می کنی؟ به هیچ وجه، حرص تنها در دنیای زندگی روزمره مؤثر است. برای مخاطره در این تنهایی وحشت آور، شخص باید چیزی بیشتر از طمع داشته باشد. عشق، شخص برای زندگی نیاز به عشق دارد. برای دسیسه، برای اسرار. شخص به کنجکاوی سیری ناپذیر و جرئت زیاد نیاز دارد. به این مزخرفات درباره اظهار تنفرت خاتمه بده! رنج آور است.

چشمان دون خوان از خنده ای نهانی می درخشید. مرا سر جایم می نشاند و به این کار می خندید.



دون خوان حدود یکساعت مرا در اتاق تنها گذاشت. می خواستم به افکار و احساساتم مروسامانی دهم. راهی برای این کار نیافتم. بدون هیچ گونه شك و تردیدی می دانستم که پیوندگامم در موضعی قرار گرفته است که